



در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی  
یک هست نیست رنگی کز او است هر وجودی  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۹  
چون ازینجا وا رهی آنجا روی  
در شکرخانه ابد شاکر شوی  
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۱

**برنامه ۵۳۰**

hot

**Parviz Shahbazi**  
Ganje Hozour Program #530 -...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۹

در غیب هست عودی، کاین عشق از او است دودی  
یک هست نیست رنگی، کز او است هر وجودی  
هستی ز غیب رسته، بر غیب پرده بسته  
و آن غیب همچو آتش، در پرده‌های دودی  
دود ار چه زاد ز آتش، هم دود شد حجابش  
بگذر ز دود هستی، کز دود نیست سودی  
از دود گر گذشتی جان، عین نور گشتی  
جان شمع و تن چو طشتی، جان آب و تن چو رودی  
گر گرد پست شستی، قرص فلک شکستی  
در نیست بر شکستی، بر هست‌ها فزودی  
بشکستی از نری او سد سکندری او  
ز افرشته و پری او روبندها گشودی  
مُلکش شدی مهیا از فرش تا ثریا  
از زیر هفت دریا دُرّ بقا ربودی  
رفتی لطیف و خرم زان سو ز خشک و از نم  
در عشق گشته محرم، با شاهی به سودی  
تبریز شمس دینی، گر داردش امینی  
با دیده یقینی در غیب وانمودی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می وسیلت سازدش  
زان وسیلت بحر دور اندازدش.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۷۵

آنچ تو گنجش تو هم می‌کنی  
زان تو هم گنج را گم می‌کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۲

بند چشم اوست هم چشم بدش  
عین رفع سدّ او گشته سدّش.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

عقل هر عطار کلگه شد از او  
طبله‌ها را ریخت اندر آب جو  
رو کزین جو بر نیایی تا ابد  
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا أَحَدٌ  
ای مُزَوَّر چشم بگشای و ببین  
چند گویی: می‌ندانم آن و این؟  
از وبای زرق و محرومی بر آ  
در جهان حی و قیومی در آ.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات  
می‌نیرزد تره‌ای آن تُرّهات  
آب هُش را می‌کشد هر بیخ خار  
آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟  
هین بزن آن شاخ بد را خو گُنش  
آب ده این شاخ خوش را نو گُنش.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۳

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ  
یک سبد پر نان ترا برفرق سر  
تو همی خواهی لب نان در به در؟  
در سر خود پیچ هل خیره‌سری  
رو در دل زن، چرا بر هر دری؟  
تا به زانویی میان آب‌جو  
غافل از خود، زین و آن تو آب جو



پیش آب و پس هم آب بامدد  
چشمها را پیش سد و خَلْف سد  
اسب زیر ران و فارس اسب جو  
چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟  
هی نه اسبست این به زیر تو پدید؟  
گفت: آری لیک خود اسبی که دید؟  
مست آب و پیش روی اوست آن  
اندر آب و بی‌خبر ز آب روان  
چون گهر در بحر گوید: بحر کو؟  
و آن خیال چون صدف دیوار او  
گفتن «آن کو؟» حجابش می‌شود  
ابر تاب آفتابش می‌شود  
بند چشم اوست هم چشم بدش  
عین رفع سدّ او گشته سدّش  
بند گوش او شده هم هوش او  
هوش با حق دار ای مدهوش او.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۸

مرغ کو ناخورده است آب زلال  
اندر آب شور دارد پر و بال  
جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت  
چون ببیند زخم، بشناسد نواخت  
لاجرم دنیا مقدم آمدست  
تا بدانی قدر اقلیم آلت  
چون ازینجا و ا رهی آنجا روی  
در شکرخانه ابد شاکر شوی  
گویی: آنجا خاک را می‌بیختم  
زین جهان پاک می‌بگریختم  
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل  
تا عذابم کم بُدی اندر وَحَل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۸

در سیاهی زنگی زان آسوده است  
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است  
آنک روزی شاهد و خوشرو بود  
گر سیه‌گردد تدارکجو بود  
مرغ پرنده چو ماند در زمین  
باشد اندر غصه و درد و حنین  
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود  
دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود  
ز آنک او از اصل بی‌پرواز بود  
و آن دگر پرنده و پرواز بود.

\*

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۳

قصهٔ محبوس شدن آن آهوچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران ببر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلی  
گشتن او به گاه خشک کی غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت...

آهوی را کرد صیادی شکار  
اندر آخر کردش آن بی‌زینهار  
آخری را پر ز گاوان و خران  
حبس آهو کرد چون استمگران  
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت  
او به پیش آن خران شب گاه ریخت  
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر  
گاه را می‌خورد خوشتر از شکر  
گاه آهو می‌رمید از سو به سو  
گه ز دود و گرد گه می‌تافت رو  
هرکرا با ضد خود بگذاشتند  
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند



تا سلیمان گفت کآن هدهد اگر  
عجز را عذری نگوید معتبر  
بگشَمَش یا خود دهم او را عذاب  
یک عذاب سخت بیرون از حساب  
هان کدامست آن عذاب این مُعْتَمَد؟  
در قفس بودن به غیر جنس خُود  
زین بدن اندر عذابی ای بشر  
مرغ روحت بسته با جنسی دگر  
روح بازست و طبایع زاغها  
دارد از زاغان و جغدان داغها  
او بمانده در میانشان زار زار  
همچو بوبکری به شهر سبزوار.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

حکایت محمد خوارزمشاه کی شهرسبزوار کی همه رافضی باشند به جنگ بگرفت اما جان خواستند گفت آنگه امان  
دهم کی ازین شهرپیش من به هدیه ابوبکر نامی بیارید.  
(ادامه داستان):

صد جوال زر بیاری ای غنی  
حق بگوید دل بیار ای منحنی  
گر ز تو راضیست دل من راضیم  
ور ز تو معرض بود اعراضیم  
ننگرم در تو در آن دل بنگرم  
تحفه او را آر ای جان بر درم  
با تو او چونست؟ هستم من چنان  
زیر پای مادران باشد جنان  
مادر و بابا و اصل خلق اوست  
ای خُنک آنکس که داند دل ز پوست  
تو بگویی نَک دل آوردم به تو  
گویدت پرست ازین دلها قُتُو



آن دلی آور که قطب عالم اوست  
جان جان جان جان آدم اوست  
از برای آن دل پر نور و بر  
هست آن سلطان دلها منتظر.

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با **غزل شماره ۲۹۴۹** از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۹](#)

در غیب هست عودی، کاین عشق از او است دودی

یک هست نیست رنگی، کز او است هر وجودی

پس، مولانا می گوید که : در غیب، یک عودی هست که می سوزد و این عشق، از آن یک دود است و آن غیب یا آن عشق، یک هست نیست رنگ است. گرچه که وجود دارد؛ ولی نیست است! با حس ها و با فکر و با اسباب های مادی نمی شود آن را دید؛ ولی هر وجودی که در این جهان هست، از جمله وجود ما، از " اوست ". از " او " برخاسته. پس، ما یک فضای لایتناهی غیبی داریم که بارها این فضا را به همین فضای بیرون تشبیه کرده و یکی هم وجود، که آن را هم به ستارگان تشبیه کردیم.

در مورد ما انسان ها، یک فضای لایتناهی وجود دارد که آن فضای لایتناهی، فرم ما، وجود ما، را در بر می گیرد.

در واقع، می توانیم بگوییم: وجود، پنجاه در صد آن چیزی ست که هست!

در واقع، ما یک باشنده ای، یک فضای لایتناهی نیست شکلی هستیم، با یک وجود!

فقط وجود نیستیم! اما مولانا می خواهد به ما بگوید که در مورد ما انسان ها، " وجود " و آن " هست "، یک ذره با چیزهای دیگر متفاوت است.

می خواهد بگوید: برای روشن کردن این عود، خدا به انسان احتیاج دارد و انسان، همان عودی ست که با تبدیل به عشق، روشن می شود.

یعنی ما دود عود خدا هستیم و این، بزرگی ما را به ما، نشان می دهد.

پس وقتی ما بصورت خدائیت می آییم به این جهان و وارد ذهن می شویم، این طلب، این عشق، این خواست، در ما هست! می توانیم بگوییم خدا عاشق خودش است. ما هم خدائیتیم، عاشق اصل خودمان هستیم؛ ولی این دوست داشتن، این عشق، اول جهت دار می شود به جهان.

هشیاری، اسمش را بگذارید روح یا جوهر ما، وقتی وارد این جهان می شود، مثل اینکه قسمتی از خداست و خودش را خیلی دوست دارد. خدا هم خیلی خودش را دوست دارد. هر خاصیتی " او "، دارد، " این "، هم دارد!

منتهی، همانطور که امروز خواهیم دید، وارد فضایی بنام ذهن، می شود. در آنجا، عاشق چیزها می شود. این کار، لازم است، شبیه حامله شدن است.



زندگی، این روح را، به دیوارِ رحمی که همین دنیا است می چسباند. شبیه میوه ای که به درخت چسبیده. همانطور که بچه طی نه ماه در شکم مادر می رسد، ما هم پس از مدتی، باید برسیم؛ و خدا یا زندگی، این روح، این هشیاری را از درخت، از دیوارِ رَحِمِ دوم ما، که این جهان یا ذهن است، می کند.

وقتی او ما را می کند، روی خودش قائم می کند. با خودش یکی می کند و این حالت، حالتِ عشق است. خدا خودش را، خودش را روشن می کند.

پس، وقتی ما از ذهن زاییده شده و روی پایِ زندگی قائم می شویم، خدا دودِ عشقش را برای بیانِ عشق، روشن می کند. ما انسان ها لازمیم؛ و او شروع می کند به پراکندنِ بویِ خوشِ عشق که بصورتِ نیکی، بصورتِ عشق، بصورتِ زیبایی، بصورتِ برکتِ خرد، از ما صادر می شود.

پس، از غیب می آییم، واردِ ذهن می شویم، زندگی ما را به چیزها می چسباند، دوباره می کند. اشتباهی که صورت گرفته این است که، ما باید در هشت، نه سالگی، بصورتِ میوه می رسیدیم و زندگی یا خدا، ما را از این رَحِم، بیرون می کشید و رویِ خودش قائم می کرد، اما ما اشتباهاً " فکر می کنیم که عشق ما که عشق به خود یا عشق به خداست، باید به سوی چیزها، جهت دار شود!.

ما در ذهن، تا هشتاد سالگی، نود سالگی، تا بمیریم، عاشقِ چیزها شده ایم؛ و هر چیزی بصورتِ مفهوم، به ما ارائه می شود. مفهوم مُرده ست!.

وقتی، توجه زنده ما روی یک مفهوم می نشیند؛ و این مفهوم، مُرده ست، پس ما هم مُرده ایم.

از آنجا بلند می شود، لحظه بعد، روی یک مفهوم دیگر که آن هم چیزی در این جهان است، می نشیند و یادش رفته که یک کسی دارد این روح را این هشیاری را می کشد، انگار بچه در شکم مادر، رسیده، ماما او را از رحم مادر بیرون می کشد، بچه هم دیواره رحم را محکم گرفته، هم بچه دردش می آید و هم مادر. مردم هم جمع شده اند و می گویند:

,, یک سری قرص آرام بخش و دردکش، به مادر و به بچه بدهید ,, ولی ماما بچه را می کشد.

بچه یادش رفته که باید دیواره رحم را ول کند و این بچه، ما هستیم!.

زندگی می خواهد ما را از جهان بیرون بکشد و عودِ عشقش را روشن کند، در غیب هست عودی، کاین عشق از او است دودی، وقتی مامای زندگی ما را از ذهن یا رحم این دنیا، بیرون می کشد، می زایاند، ما زنده قائم به ذاتِ خودمان، روی پایِ خودمان، دوباره با خدا یکی می شویم، این دفعه، هشیاران!.

وارد فضایی می شویم که اسمش مثل این فضا است. اسمش هم خداست، هم غیب است، هم ماست، گاهی اوقات می گوئیم مثل ماهی در آب شنا می کند.

ولی امروز خواهیم دید که چون ماهی می پرسد: ,, آب کو؟ ,, و می خواهد آب را با ذهن ببیند، نمی تواند از ذهن بیرون بیاید، دائماً در ذهن می ماند.

امروز بوسیله ابیاتِ مثنوی، این موضوع را توضیح خواهیم داد.

در واقع، می توانیم بگوئیم: عشق، که وجودِ اصلی ماست، با زندگی، حسِ یکتایی می کند؛ یا می توانیم بگوئیم که خودِ زندگی ست. چه ما، چه زندگی، یکی ست.





پس، زندگی می آید به این جهان، برمی گردد روی خودش قائم می شود، این سمبل، در سفره نروزی ما هم هست. شمع و آینه. نور شمع به آینه می خورد و برمی گردد و می داند که شمع و آینه در فرهنگ ایرانیان خیلی مقدس است. مثلاً "وقتی عروسی می کنیم، خانه می خریم، نمی دانیم چرا شمع و آینه می بریم. این شمع و آینه، همیشه با ماست. این شمع و آینه، یعنی انعکاس نور خدا در جهان مادی. در مورد ما، به این صورت است که ما بعنوان هشیاری، رفتیم به ذهن، برگشتیم و با آن فضا دوباره یکی شدیم، این دفعه هوشیارانه! ما یک هست " نیست " رنگیم.

" هستیم "، ولی با چشم نمی شود دید! آن فضا، آن فضای غیب هم، یک فضای هست نیست رنگ است و جالب است که ما آنموقع هشیارانه به خزانه غیب دسترسی پیدا می کنیم!، کما اینکه می گوید: از فرشته و پری او، پرده برمی داریم! یعنی از اسرار غیبی، پرده برمی داریم. خبری رفت زگردون، شبستان آزل حذر ای پرده گیان، پرده دری پیدا شد: (اقبال لاهوری در " میلاد آدم).

(منظور از میلاد آدم یعنی رفتن انسان به صورت هشیاری به ذهن و برگشتن و قائم شدن به ذاتش است. می گوید: یک خبری رفت از گردون به نهانخانه غیبی، که مواظب باشید یک باشنده ای پیدا شده که می خواهد پرده ها را برد، یعنی اسرار غیبی را فاش کند، برای اینکه، وقتی ما با آن فضا یکی می شویم، به اسرار و به شگفتی های خدا دست پیدا؛ و آنها را بیان می کنیم؛ یا او از طریق ما، بیان می کند. بصورت همین دود دود. دود عود در اینجا، مثبت است و هر وجودی از آن فضا برمی خیزد!).

امروز، اجازه بدهید برویم چند مثنوی بخوانیم. می خواهیم ببینیم (هفته قبل هم گفتیم) که: " ما او هستیم ". این قضیه بسیار کلیدی است که: " ما خدائیت هستیم ". هفته قبل، به اصطلاح " معیت "، گفت که: " خدا با ماست، هر جا باشیم "؛ یا، " خدا ماست "؛ یا، ما به صورت انسان، که خدائیت است، می آییم. اینها همه یکی است. صحبت سر این است که چرا ما نمی توانیم خودمان را بشناسیم؟

چرا متوجه نیستیم که ما از جنس هشیاری هستیم و باید از ذهن زاییده شویم؟ با وجود اینکه اینها را می شنویم، باز هم به دیوار رحم این دنیا چسبیده ایم؟ مولانا می گوید: به این علت است که ما با ذهن، می خواهیم اصل خودمان یا خدا، این فضای غیبی یا بودن یا زندگی، که گاهی اوقات می گوئیم " بحر "، را بشناسیم!

\*

این بیت را البته هفته قبل هم خواندم، برای تأکید، دوباره امروز می خوانم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می وسیلت سازدش

زان وسیلت بحر دور اندازدش

هر چه که صورت، یعنی ذهن ما؛ یا ما با ابزار ذهن، وسیله درست می کنیم که او را بشناسیم، از طریق همان ابزار،



همان فکر، دریا یا همان غیب یا خدا، ما را بیرون می اندازد!

خُب خیلی مهم است بفهمیم، که ما بوسیله فکر می خواهیم اصلِ خودمان را بشناسیم و مشغول مطالعه در مورد خدا و در مورد خودمان هستیم.

چکار باید بکنیم؟

وقتی شما این سوال را از خودتان می کنید: " من کی هستم؟"، با ذهن جواب ندهید.

شما سوال کنید: " من کی هستم؟"، بلافاصله می بینید که ذهن می خواهد جواب دهد یا شما می خواهید به ذهن بروید و مثلاً بگویید:

- من معلم هستم. من پدر یا مادر هستم. رئیس هستم. هر چه هستم، ...  
من کی هستم؟

نروید به ذهن. با سوال بمانید. متوجه خواهید شد که وقتی این سوال را می کنید، بلافاصله عادت کرده اید بروید ذهن! یک چیزی بگویید. می گویند:

- من انسان هستم، من خدائیت هستم.

" این درست است؟"، نه.

شما دارید با ذهن جواب می دهید. با آن کلمه ای که " من کی هستم؟"، را جواب می دهید، زندگی شما را از فضای یکتایی بیرون می اندازد!

حالا، یک ابزار دیگر:

شما می گویند: من هستم ...

شما، نقطه ها را پُر نکنید. جای خالی را پُر نکنید. بگویید: " من هستم ".

دوباره نگویید: من، پدر هستم. من، مادر هستم. به ذهن نروید. با ذهن، جای خالی را پُر نکنید. ببینید چه اتفاقی می افتد؟ برای اینکه وقتی می گویند: " من هستم"، شما، مستقل از جهان و مفاهیم و اسم ها و شغل ها و نقش ها، می توانید باشید. بنابراین، از اینکه دوباره به ذهن بروید و بگویید: من، ... هستم، اجتناب می کنید.

به هیچ تعریفی از خدا یا اصلِ تان، نباید بسنده؛ یا اصلاً توجه کنید. برای اینکه گفت: با همان ابزارِ ذهنی که می خواهید خدا یا خودتان را بشناسید یا تعریف کنید، شما را، بحر، فضای یکتایی، خدا، بیرون می اندازد!

برای اینکه می خواهید بگویید که من در واقع، خدائیت هستم.

ما می توانستیم بگوییم خدا هستم؛ ولی این درست نیست، ما خدا نیستیم؛ و این هم درست نیست که بگوییم: ,, نیستیم! ,,، امتدادِ او هستیم. او می آید در هر چیزی! یک دانه هشیاری هست. یک خدا هست. یک زندگی هست. می آید، همه چیز اوست و در انسان، عقب می کشد و هشیارانه روی خودش قائم می شود، ما " او " هستیم.

بنظر می آید ما جدا هستیم، برای اینکه ما در جسم مان، این ور و آن ور می رویم: ,, ببین، من جدا هستم! ,, ما بلحاظ فرمی، از انسان های دیگر، جدا هستیم؛ ولی بلحاظ هشیاری، دو امتدادِ یک هشیاری هستیم، یک بی فرمی هستیم، یک " نیست"، هستیم. یک " نیست" هست نما، هستیم.



اینها را با فکر نمی شود گفت!

امروز می خواهیم بگوییم که همین فکر هاست که نمی گذارد ما " باشیم "

اینکه مولانا می گوید: ساکن باشنده شدم!

امروز هم خواهیم دید که وقتی می گوید: حی قیوم، یعنی زندگی قائم شده روی خودش.

شما می گوئید: من هستم، توجه به ذهن تان نمی کنید، چون ذهن، چیز هاست، تا بگویی من، ... هستم، رفتن ای

آنجا، و از آنجا و با آن کلمات می خواهی زندگی، خدا یا خودت را بشناسی! نمی توانی بشناسی، تو باید به " او " زنده شوی!

پس می گوئیم: " من هستم ". همینطوری. جای خالی بین من و هستم را پُر نمی کنی. یکدفعه می بینی یواش یواش،

یواش یواش، یواش، داری روی پای خودت عمق پیدا می کنی، زنده می شوی و یواش یواش، حتی از میل به اینکه

عاشق چیزها و بر اساس آنها باشی و با آنها هم هویت شوی یا آنها را اساس قرار بدهی، در می آیی.

برای اینکه یادمان باشد، که زندگی می خواهد این کار را بکند. زندگی سال هاست که می خواهد شما را از این مخصصه ذهن، بیرون بکشد.

این هم یادمان باشد که برای زندگی، خدا، قرار است بچه، نه ماه در شکم مادر باشد، ما هم مثلاً " نه سال، ده سال، تو

ذهن مان باشیم، بعداً" یواش یواش، ما را بیرون می کشد.

اینکه یک انسان شصت ساله، هنوز توی ذهنش است و، من، دارد، درست نیست!

\*

چند بیت دیگر هم می خوانم، خوب توجه کنید. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۷۵

آنچ تو گنجش تو هم می کنی

زان تو هم گنج را گم می کنی

مردم فکر می کنند، در ذهن شان گنج حضور، یک تعریفی دارد، آیا، آن، گنج حضور است؟

هر چیزی که در ذهنت تجسم می کنی، تو هم می کنی، فکر می کنی که:

، خدا، این ... است، گنج حضور، این ... است، زندگی، این ... است و من می خواهم به آن زنده شوم، با آن توهم، و

در اثر چسبیدن به آن توهم و تجسم آن توهم و جستجوی آن، در ذهن ات هست، که گنج را گم می کنی!

پس من، وقتی می گویم:

" من هستم "، من روی خودم قائم هستم، به ذهن نمی روم، بگویم:

، گنج حضور، این ... است، گنج حضور، این است که شما در این لحظه، یواش یواش، می بینید که دارید عمق پیدا

می کنید.

از کجا معلوم می شود؟

از اینکه: شما واکنش نشان نمی دهید.



از اینکه: چیزها معتبرند ولی شما را تحریک نمی کنند، شما را از ریشه در نمی آورند.

برای اینکه: از چیزها، زندگی نمی خواهید.

از اینکه: شما زندگی هستید و می گویند: "من زندگی زنده هستم"؛ و عملاً زنده شده اید.

وقتی عملاً زنده شدید، متوجه می شوید که میل ندارید به ذهن تان بروید و چیزها و از جمله آدم های دیگر را، آنجا، تجسم کنید، از آنها توقع زندگی داشته باشید؛ یا از پول تان، از مقام تان، خوشبختی بخواهید! یکدفعه متوجه می شوید که شما دارید از جهان جدا می شوید؛ و زندگی هم سال هاست که شما را از رحم دنیا بیرون می کشیده و درد داشتید!.

متوجه می شوید که دردها ریخت! دردها نیست! شما زنده شده اید. از اول زنده بودید، چه چیزی شما را مُرده می کرد؟

همان چیزی که می گفتی: "خدا، این ... است، گنج حضور، این ... است، زندگی، این ... است ... است ...!". زندگی را، چیزی تجسم می کردی، الان، زندگی را، چیزی، تجسم نمی کنی! اینها را باید اینقدر بخوانید، که در شما زنده شود.

\*

یک بیت دیگر. بعد از این بیت، آن قسمت از مثنوی را که مربوط به این بیت است، خواهم خواند؛ ولی می خواهم که شما، جدا به این بیت، توجه کنید. می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۲

بند چشم اوست هم چشم بدش

عین رفع سد او گشته سدش

ما به صورت هشیاری رفتیم تو ذهن و با چیزها در ذهن هم هویت شدیم، یعنی به یک چیزی هویت دادیم. آن، تصویر ذهنی ست، ما با تصویر ذهنی مان زندگی می کنیم، این تصویر ذهنی، ما نیستیم!

این تصویر ذهنی، موقت است، هشیاری توی این تصویر ذهنی، به تله افتاده؛ یا توی این تصویر ذهنی ست. زندگی می خواهد ما را از توی این من ذهنی، بیرون بکشد. ما هم من ذهنی را دائماً زنده نگه می داریم!

این من ذهنی، یک چشم دارد، که چشم حسی ماست. چشمی ست که صداها و چیزهایی را که ما الان می بینیم و می شنویم، قضاوت می کنیم. یعنی ما با آن پنج حس:

- چیزها را می بینیم، می شنویم.

- به ذهن می بریم.

- یک فکر درست کرده و قضاوت می کنیم. این قضاوت ها بر اساس حس ها و یادگیری های ما، بر اساس ارزش های جامعه ای ست که در آن بزرگ شدیم.

این دید، چشم بد است: می تواند چیزها را ببیند، نمی تواند خدا را ببیند. این همان هشیاری جسمی ست. هشیاری جسمی، زندگی را، خدا را، جسم می بیند، این، چشم بد، در واقع چشم بند ماست. بند چشم هشیاری ست.



وقتی می گوئید: " من هستم "؛ و عقب می کشید، روی پای خودتان قائم می شوید، چه چشمی باز می شود؟ چشم زندگی. چشم هشیاری.

این چشم هم، در اختیار او قرار می گیرد. ذهن ما هم، در اختیار او قرار می گیرد.

وقتی شما می گوئید: ساکن روان شدم، ساکن روان که منم، وقتی شما عقب کشیدید و می گوئید: من باشندگی را حس می کنم، دیگر بوسیله ذهن ام، متکی به چیزهای این جهان نیستم، چشم دیگری باز می شود.

حالا، شما الان می خواهید با ذهن تان بگوئید آن چشم چیست؟

نگوئید! نگوئید دیگر! برای همین است که شما جلوی این کار را می گیرید!.

سال ها بشر جلوی خودش را گرفته، این ابیات را خوانده.

شما الان آن ها را بخوانید، ببینید مولانا چه می گوید، به آن ها عمل کنید، زیاد بخوانید، زیاد تکرار کنید، خوب آنها را بفهمید، تا آن فضا باز شود و به " آن "، زنده شوید.

پس، چشمی که فقط چیزها را می بیند، هشیاری که چیزها را می بیند، بند چشم ماست.

در مورد گوش، پایین می گوید: مثل اینکه آدم، به گوش هایش پنبه کند، نشنود! پس این گوش، پنبه " آن گوش "، است.

هر کسی با این گوش، می شنود و مفاهیم را زنده می کند و به آنها می چسبد، استدلال می کند، در واقع همین چیز در

ما، پنبه آن یکی گوش، یعنی پنبه گوش خداییت، پنبه گوش حضور، پنبه گوش خداست!.

عین رفع سد او، ما فکر می کنیم این فکر، رفع سد ماست.

، من چرا به حضور زنده نمی شوم؟

،، خُب، به این ... دلیل. به این ... دلیل. به این ... دلیل. همین چیزها که فکر می کنیم ابزار کار ماست، همین چیزها سد

ماست.

،، شما می گوئید من چکار کنم؟ ،،

" بگو من کی هستم؟ ". همینطوری بمان!.

با آن، چند روز زندگی کن. بگو: ،، من کی هستم؟ ،، ،، من کی هستم؟ ،،

ذهن می خواهد بگوید ،، کی هستم ،، ولی به آن توجه نکن.

یواش، یواش، یواش، خواهی دید که این روح شما، این هشیاری شما، دارد به خودش زنده می شود، دارد خودش

را از جهان بیرون می کشد و یواش، یواش خواهد دید که دارید عوض می شوید. واکنش نشان نمی دهید.

علت واکنش های ما این است که هشیاری در آن وضعیت ها، سرمایه گذاری شده؛ و وقتی آن وضعیت ها را تکان می

دهند، روح ما تکان می خورد، جان ما تکان می خورد، ما تکان می خوریم و واکنش نشان می دهیم.

پس، عین رفع سد او گشته سدش.

آن فکری که شما الان راجع به خدا می کنید، آن باوری که دارید، بنظر شما، کلید کار است؛ ولی ،، آن ،، سد شماست،

" که نمی توانیم وارد فضای یکتایی شویم ".

\*



این قسمت از مثنوی را از دفتر ششم، بیت ۶۲۵ برایتان می خوانم، به این کار مربوط است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

عقل هر عطار کاگه شد از او

طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

شما عطار هستید. طبله‌ها را دیده‌اید. هنوز در ایران معمول است. مثلاً "در یک گونی که باز است، شکر می ریزند، در یکی لوبیا می ریزند، ...

ما هم در ذهن مان طبله داریم. ما هم عطاریم. اگر عقل ما، هشیاری ما، تشخیص ما، شناسایی ما، آگه شود از " او"، از خدا، از زندگی، یعنی اگر بگویید: "من هستم"، با فکر جواب ندهید و یک خُرده به " او"، زنده شوید، متوجه می شوید که: "اِه ... این چیزهایی که به آنها چسبیده‌اید، اینها اصل نیستند، اینها چیزهای این جهانی هستند، ربطی به زندگی شما، ربطی به خوشبختی شما ندارند!

شما تا حالا از آدم‌ها و از این چیزها، یعنی از همان طبله‌ها که گرفته و در مغازه تان، به آنها چسبیده‌اید، زندگی می‌خواستید، وگرنه آنها را نگه نمی‌داشتید!

نه اینکه هر چه داریم دور بیندازیم یا پول نخواهیم، " نه"، به آنها نچسبید که بر اساس آنها، " من " درست کنید! یادمان باشد:

هشیاری آمده، به دیوارهٔ رحم این دنیا، چسبیده، به محتوای زندگی شما چسبیده، به آن طبله‌ها، آن چیزی که توی طبله‌ها هست، چسبیده. در طبله‌ها چه هست؟، بعضی موقع‌ها دردهاتان هست، پول هست، بچه تان هست، همسر تان هست، فامیل تان هست، دوست تان هست. دردها، بدترین چیزها در طبله هستند.

یادآوری می‌کنم، این دردها را انداختن، کار خیلی سختی ست. هر کسی دردهایش را بیندازد، رنجش اش را بیندازد، کینه اش را بیندازد، قهرش را بیندازد، خشم اش را بیندازد، احساس گناهش را بیندازد، اینها همان طبله‌ها هستند، حس حیف بودنش را بیندازد:

- "حیف من، که با این ... زندگی می‌کنم!

- من را!، این ... را!، وضعیت ما را!، نگاه کن، حیف نیست؟! ...

ترس، ترس هم در این طبله‌ها هست، نگرانی، اضطراب، حس عدم امنیت، حس بدبختی، حس جدایی، ... بعنوان عطار، اینها همه طبله‌های ماست!

تازه!، می‌گوییم اینها عطرند، اینها چیزهای خوبی اند! " اصلاً" چیزهای خوبی نیستند! "

تمام عطر و بوی خوش و برکت، از این **عود در حال سوزش** می‌آید. شما باید از ذهن متولد شوید تا عود روشن شود، عود خدا روشن شود. ما انسان‌ها که در ذهن هستیم، عود خدا را خاموش کردیم. عود خدا، ما هستیم. بوی خوش عشق و بوی خوش لطافت می‌دهد.

پس هر کسی یک خُرده آگه شد از او، طبله‌هایش را در آب جوی ریخت. آب جو، همین آب زندگی ست.



شما طلبه هایتان را در جوی می ریزید، ببرد. چرا می ریزید؟

همه اینها با شناسایی درست می شود. شناسایی!.

شما نگوئید من می خواهم به زور، رنجش هایم را ببندازم.

" به زور نمی شود ". من ذهنی نمی تواند یک قسمت اش را ببرد ببندازد!؛ ولی شما بعنوان هشیاری می کشید عقب و

به اینها نگاه می کنید، وقتی شناسایی می کنید که این رنجش، اضافی ست، خود بخود می افتد! اینها می افتند، نه اینکه

شما می اندازید! همینکه بگوئید: " من می اندازم "، رفتید ذهن و من ذهنی می خواهد ببندازد! نمی شود.

" درست است؟ "

رو کزین جو برنیایی تا ابد

لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا أَحَدٌ

می گوید: اگر از ذهن زاییده شدی، یعنی این طلبه ها را ول کردی و اینها، در جوی زندگی افتادند، تو دیگر از این

فضای یکتایی بر نمی گردی که دوباره به ذهن بروی!

مصرع دوم، در واقع ترجمه سوره توحید است که مسلمانان در نمازشان می خوانند، می گوید: هشیاری یک تکه ست.

خدا یکی ست و بی نیاز است.

شما چه نتیجه می گیرید؟

شما می گوئید: "، من، برای اینکه عقب بکشم و بگویم کی هستم، به جهان احتیاجی ندارم "،

مگر خدا به جهان احتیاجی دارد که بگوید من خدا هستم!، من هم چون خدائیت ام، به جهان احتیاج ندارم. برای اینکه

خدا دو تا خاصیت دارد، یکی بی نهایت و یکی هم ابدیت.

بی نهایت خدا و ابدیت خدا: وقتی ما به فضای غیبی رفتیم یا همه چیز را توی آب ریختیم، به او زنده می شویم، یکتا می

شویم، از جهان بی نیاز می شویم. تا حالا نیازمند جهان شدیم!

متوجه می شویم که مثل ما، در جهان نیست. شما در نماز می گوئید و یا هر کسی هم که نماز نمی خواند، می تواند

بخواند و بفهمد که: لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا أَحَدٌ. " نیست حقیقتاً کسی شبیه او! "

شبیه کی؟، شبیه خدا.

چرا این را می گوئیم؟، می خواهیم بفهمیم که: شبیه من و هشیاری من و ذات من؛ یا خدائیت، در جهان نیست!.

پس این چیست که ساختم و می گویم: " من ... هستم "، خُب اشتباه کردم!

در این جهان، چه؟ را من مثل خودم، یا مثل خدا، ساختم؟

- من ذهنی را. تصویر ذهنی را.

این تصویر ذهنی سبب شده که من، هشیاری جسمی پیدا کنم. هشیاری جسمی به من می گوید که: " شبیه خدا را در این

جهان می شود ساخت "، هزاران تا هم می شود ساخت، کما اینکه من ساختم و دارم می پرستم!، پس این طلبه ها چیست

که می پرستم!، این چیزهای انبار من، همین دردهام، همین پول ام، همین چیزهایی که به آنها چسبیدم، اینها همین، من

هستم و خدا دیگر!



" این غلط است "

لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا أَدَد.

من دیگر دارم شناسایی می کنم که شبیه خدا در این جهان نیست. شبیه من هم در این جهان نیست و ما هشیاری یکتا و بی نیاز از این جهان هستیم، نمی شود چیزی شبیه مرا زایید. (نه این تن را، آن چیزی که از غیب، بعنوان هشیاری آمده)!. گفتیم: ما بصورت هشیاری می آییم به این جهان، به دیواره رحم جهان می چسبیم، این مصلحت است! امروز می خوانیم، تا حدودی مولانا توضیح می دهد چرا!.

نه سال، ده سال، همینکه فکرهامان را جدی گرفتیم، خودمان را جدی گرفتیم، غم می آید، یعنی این موقعی ست که ما باید زاییده شویم.

چقدر مهم است که پدر و مادرها به بچه هایشان عشق را یاد بدهند. البته، پدر و مادری که واقعا کشیدند عقب و به زندگی زنده شدند، مزه ای از عشق را به بچه شان می چشانند. بچه، با همین عشق ورزی پدر و مادر به هم و پدر و مادر به بچه، مزه اش را می چشد و وقتی به جامعه می رود، خودش را هم گم کند، یادش هست که مزه عشق را در دو جا چشیده:

یکی، اول که با خدا بوده.

یکی هم، بعد از اینکه آمده. آن آدم هایی که اطرافش بودند، عاشق بودند! اگر باشند!.

اگر پدر و مادر من ذهنی داشته باشند، پُر از درد باشند، هفته ای یک بار دعوا کنند و چهار روز طول بکشد آشتی کنند، دو روز آشتی باشند و بعداً دوباره دعوا کنند، " نه نه!"

پدر و مادری که با دردهایشان هم هویت اند، من ذهنی دارند، زندگی شان بر اساس کنترل و ترس بنا شده، هر دو به جهان نگاه می کنند، هر دو می خواهند بگویند: ,, من! ,, و چیزها را انباشته کنند، تنها همکاری شان در جهت انباشتن چیزهاست:

,, چیزها را جمع کنیم، با آنها هم هویت شویم، در این انباشتن هم بگوییم: ,, من کردم، من نباشم تو اصلاً" نمی توانی جمع کنی ,,، آن یکی هم می گوید: ,, نه، من کردم، خودم جمع می کنم ,,، ... " اینطوری ست؟! نه!"

آن هشیاری، ما، که بصورت خداییت به این جهان آمدیم، نه زاده می شود، نه می زاید، یک دانه ست. در واقع یک تکه ست، یکپارچه ست، می آید. همینطوری در آدم ها هست، می خواهد عقب بکشد، به خودش زنده شود. آدم ها عاشق شوند، آدم ها به حضور، زنده شوند، این، برنامه زندگی ست، برنامه خداست. حالا به ما می گوید:

ای مُرَوَّرَ چشم بگشای و ببین

چند گویی: می ندانم آن و این؟

ای حيله گر، ای حقه باز، برای آن هشیاری که به این جهان چسبیده، فهمیدن و شناسایی اینکه در چیزها زندگی نیست، خیلی آسان است و ما اگر این شناسایی را بکنیم، از جهان برمی گردیم!.

چند گویی: می ندانم آن و این؟! چقدر می گویی که: ,, من نمی فهمم! این ... را نمی فهمم، آن ... را نمی فهمم! ,,





خودت را به نفهمی زدی؟!.

مگر شما نمی بینید که چقدر، از این راه، درد آمده؟!.

این درد، بخاطر این است که خدا، بصورتِ ماما، شما را می کشد بیرون، شما هم چسبیدید به جهان! چند نفر هم بعنوان دکتر جمع شده اند:

„قرص بدهید به او،،!.

می خواهم ببینم آخر من، چرا زیر این درد هستم؟، دردهایم از کجا آمده؟، مگر خدا مرا آفریده که به من درد بدهد؟، پس این دردها از کجا آمده؟!.

" از یک اشتباه. اینکه همه اشتباه می کنند، دلیل نمی شود که شما هم اشتباه بکنید، اینکه همه انباشته می کنند، به آن می چسبند، دلیل نمی شود که شما هم همان کار را بکنید. هر کسی به باورهای خودش چسبیده!، طبله اصلی در آن عطاری، طبله باور هاست! " هر کسی یک دگان عطاری دارد! مجموعه ما هم یک عطاری هستیم، یک سری باورهای مشترک داریم که به آنها، چسبیدیم، می گوئیم: „ ما!،،. " حالا شدیم، ما!، وای! این،، ما،، خیلی خطرناک است! ".  
چرا خطرناک است؟

" به من، به فرد، حس هویت و حس امنیت می دهد ".

„ من،، از ما شیره می کشد! تا زمانی که شیره می کشد، ما را ول نمی کند! ما، همه مان جمع شدیم، یک،، ما،، درست کردیم، این ما، یک کارهایی می کند: حمله می کند، می کشد، اسیر می کند، مردم دست می زنند می گویند:  
„ آفرین،،! اگر فرد این کار را می کرد، پدرش را در می آوردند: „ تو آدم گشتی!،، ولی یکدفعه که جمع می شوند، می کشند! خیلی هم خوب! همه هم دست می زنند! ".

فرد، از ما، حس دانش می گیرد، می گوید: „ می دانم. برای اینکه اینهمه آدم، به آن معتقدند، غلط نیست! دانش من، به این علت که هزاران نفر این چیزها را معتقدند، درست است!،،.

" حس هویت و حس امنیت، هر دو کاذب است!، حس امنیت و حس دانستن، باید از اعماق وجودت بیاید! ".

از وبای زرق و محرومی بر آ

در جهان حای و قیومی در آ

وبا یعنی مرض. از مرض دورویی، حقه بازی، از مرض من ذهنی، از مرض چسبیدن به این جهان و اینکه بگویی:

„ من خدا گونه ام،،!، ... " خداگونه "، یعنی اینکه بگویی: „ من هستم،، یکدفعه، حضور بیاید، حضور خودت را حس کنی و ببینی که " تو هستی " بعنوان حضور، پشت همه فکرهاست.

فکرها نیستند که اصل اند، شما، بوجود آورنده فکر هستید، فکر نمی تواند شما را بکشد، باور نمی تواند تو را بکشد، باورها از تو درست شده، تو اصلی، باور فرع است، آن طبله ها، فرع اند.

وبا در اینجا یعنی مرض. محرومی: چقدر ما از زندگی محروم بودیم؟! " بودیم یا نبودیم؟ ".

بودیم! در جهان حای و قیومی در آ. برو به فضای یکتایی. حای یعنی زنده. زندگی؛ و قیوم یعنی قائم به ذات خود. زندگی که به خودش قائم است و این حالت شماسست در حالت عشق و حضور. حضور همین زندگی قائم به خودش است.



تو بیا به آن جهانی که در آنجا، روی پای خودت، بعنوان زندگی قائم هستی و به چیزهای ذهنی نگاه نمی کنی که از آنها هویت بگیری و بگویی که: ,, من روی گیرک و ستون اینها ایستاده ام ,,!

شما چه؟

شما وقتی می گوئید ,, من کی هستم ,, ، بلافاصله می گوئید:

- من این ... هستم، ستون هم، بچه ام است، همسرم است، پول ام است، خانه ام است، فامیل ام است، باور هام است، ... بله؟! " این که جهانِ حای و قیومی نیست که! "

ما باید حوالی ده سالگی، رحم جهان را ول می کردیم تا مامای زندگی ما را بکشد روی پای حای و قیومی زنده کند و ما نیازمند به جهان نباشیم! از آن به بعد، گسترش ما در جهت تن و فکر و احساسات و جان، بوسیله خدا صورت بگیرد!، اشتباه کردیم، هم ما اشتباه کردیم، هم پدر و مادرها اشتباه کردند، هم مردم اشتباه کردند، هنوز هم می کنند. برای اینکه اینها، را نمی خوانند، نخواندیم!.

\*

دوباره از بیت ۱۰۸۴ دفتر پنجم، چند بیت می خوانم. خلاصه می گوید:

اگر شما یکپارچه نشوید، وضعیت ما چگونه می شود. الان خواندیم: ما بعنوان زندگی، یکپارچه ایم. وقتی از رحم دنیا یا ذهن، زاده شویم، فضای لایتناهی می شویم! در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد. اما، اگر به دیواره رحم، به این چیزها، بچسبیم، ... و شما می بینید وضعیت ما را!، الان چه جوری ست؟

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴

هوش را توزیع کردی بر جهات

می نیرزد تره‌ای آن ترهات

ما یک ذهن داریم، فکر داریم، وقتی فکر می کنیم، فکرهامان ,, من دار ,, است، فقط هشیاری جسمی داریم، ما قضاوت می کنیم، تفسیر می کنیم، یک کسی یک کاری می کند، ما نگاه می کنیم، می گوئیم:

,, معنی اش این ... است! ,, و یک اسمی روی آن می گذاریم و می گوئیم: ,, بد است ,,.

شما از کجا می دانید معنی اش آن، است؟

تفسیر نکن! قضاوت نکن! وقتی قضاوت می کنی، تفسیر می کنی، یک اسمی می گذاری، هوش تو می رود توی آن جهت، آن جهات!.

جهات، جهت ها، یعنی فکرهای مختلف که توی آنها ,, من ,, هست! می گوید: هوش زندگی، همین هوش، همان

هشیاری ست. هشیاری بجای اینکه روی خودش قائم و ساکن روان شود، خود را در جهات توزیع و پخش می کند!:

گفت مرا عشق کهن از بر من نقل نکن

گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

هوش اگر در جهات توزیع نشود، ساکن باشنده می شود، ساکن روان می شود. عود، آتش می گیرد. شروع می کند به

پخش بوی خوش. همه ما اینطوری هستیم.



اما اگر این هوش را توزیع کردیم و هیچ هوشی نیست، هیچ ساکنی وجود ندارد!.

اینجا، دائماً در حال واکنش هستیم، هر کس هر چیزی می گوید یا کاری می کند، ما بعنوان واکنش من ذهنی، قضاوت می کنیم. مثل اینکه ما باید قضاوت کنیم!، " کی گفته ما باید قضاوت کنیم!، هر کسی هر کاری می خواهد، بکند، به من چه! من چرا قضاوت کنم، من چرا معنی اش را بفهمم! ".

شما می دانید که همین تفسیر و قضاوت کردن، چقدر خانواده ها را به هم می ریزد؟

همسر من می آید می نشیند آنجا، یکدفعه سرفه می کند، می گویم: ,, سرفه اش معنی اش ... ؟ ,,

می خندد، می گویم: ,, معنی خنده اش، این ... بود ,, دیر می آید، می گویم: ,, معنی اش این ... است ,,

می گوید دوستت دارم، ,, دروغ می گوید، معنی اش این ... است ,,

هر کاری می کند، شما می خواهید یک تفسیر کنید! این تفسیر بر اساس ,, من ,, توست و قضاوتت را جدی می گیری! این افکار تو که بر اساس من ذهنی ست، پایین می گوید: تَره ای ارزش ندارد.

می نیرزد تَره ای آن تَرهات، تَرهات یعنی حرف های بی معنی.

این بیهوده گویی، این تفسیرها، این قضاوت ها، مآلاً چه می شود؟

مآلاً، این کسی را که جلویت نشسته، قضاوت کردی، تفسیر کردی، مقاومت ایجاد می کنی. مقاومت فاصله ات را از این لحظه، دورتر می کند! این لحظه با فرمش برای شما ظهور می کند، هزار بار گفتیم!

ولی خُب، جا نمی افتد! جا نمی افتد، برای اینکه ما هیچ موقع نمی کشیم عقب که:

،، خُب، من هستم. از ذهن، جواب نمی خواهم. اصلاً" جواب نمی خواهم! ،،

وقتی جواب ندادیم، این بی جوابی، جواب است. وقتی جواب ندادید و همینطور ماندید، در بی جوابی، جواب هست.

جواب همین هوش قائم به خود است. می نیرزد تَره ای آن تَرهات، اگر هوش تو رفته در جهت های مختلف و در هر جهتی یک ,, من ,, داری، خُب تو که می گویی خداوند یکتاست، پس تو چرا یکتا نیستی؟

خداوند یکتاست یعنی چه؟، واقعا" لازم است که شما بگویید: خداوند یکتاست؟

" نه، لازم نیست ". این را می گویی، بفهمی خودت یکتا هستی، هوش را در جهت توزیع نکنی که حرف های بی معنی و بیهوده بزنی!.

هرچه که ما می گوییم، در حالیکه ,, من ,, داریم، لاتائلات است. ,, من ,, می گوید!.

دو جور گفتار داریم:

یکی اینکه شما بکشید عقب، از جنس او بشوید، او بوسیله شما، فکر کند، حرف بزند. این حرف نیک است، این حرف خرد است، حرف حسابی ست. شما آنموقع خواهید دید که کاری به کسی ندارید. برای اینکه زندگی را دست اول حس می کنید.

چرا ما کار به مردم داریم؟، برای اینکه:

اولاً، می خواهیم خودمان را نشان دهیم.



ثانیا"، فکر می کنیم که اگر آنها، آن کارها را بکنند، زندگی ما، کم می شود! زندگی ما بستگی دارد به این که این باور، معتبر است یا نه؟

یک کسی می گوید: نیست!، خُب من ناراحتم، برای اینکه زندگی ام به خطر افتاده، برای اینکه در آن جهت، من خودم و هشیاری را سرمایه گذاری کرده ام!.

در نتیجه ثرّهات می گویم. حالا:

آب هُش را می کشد هر بیخ خار

آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟

ثمار یعنی میوه ها. تمام آب زندگی شما را ریشه خار (ببخ یعنی ریشه)، می کشد. این خار، یعنی من ذهنی، ریشه هایش همین جهت هایی ست که شما خودتان را سرمایه گذاری کردید. هرچه که ما در حالت های افراطی می گوئیم، در آنها، من، هست!

در حالت های حدّی، ممکن است یک نفر اینقدر با فکرها و با دردهایش هم هویت شده باشد که واقعا" با هر فکری بلند شود و فکرش را جدی بگیرد و واکنش نشان دهد و کُلی درد پشت اش خوابیده باشد، گیج و بیج و گرفتار شود، با همه دعوا داشته باشد، همه را احق بداند، بگوید: چرا قدر مرا نمی دانند، من حقیقت را می گویم ...، این یک حالت حدّی ست!

حالت حدّی دیگر این است که آدم بکشد عقب، روی پای خودش قائم شود، ساکن روان شود، کاری به دنیا نداشته باشد، کاری به دیگران نداشته باشد، حرف خرد بزند، عشق را بپراکند، در دل ها تخم گل بکارد، درخت بکارد، کاری ندارد چه کسی درخت ها را می بُرد، با هیچکس ستیزه نکند، فساداری شود، همه باورها در او جا شود، از جنس خدا شود، ریشه بی نهایت داشته باشد، هیچ واکنشی نشان ندهد، البته این هم یک حد است.

هر کدام از ما این وسط ها، یک جایی، هستیم. اشکالی ندارد هر جا هستیم. ولی مولانا می گوید: آب هوشت چون رسد سوی ثمار؟، به میوه نمی رسد که!

میوه آنموقع بوجود می آید که شما بکشی عقب، با خدا یکی شوی، بیآفریند. وقتی او می آفریند، هوش خوب هم می رود آن تو! خرد زندگی می ریزد آن تو! در هر حرفی که می زنی عشق و خرد هست و آن، که می آفرینی، ثمر و میوه شماست و آب هوش و آب خرد و آب زندگی به آن، می ریزد!

این خلق کردن پُر برکت است. آن کسی که درد دارد و فکر دارد، فقط فکرهای هم هویت شده ست، من، دارد، با من، می آفریند، در هر چه می آفریند، زهر می ریزد. درد خودش را می ریزد.

بارها گفتیم: بسیار مهم است ما به خودمان نگاه کنیم. هر کسی کینه حمل می کند، هر کاری می کند، به آن کینه، آلوده می شود!

شما اگر کینه حمل می کنید، حتی با بچه تان حرف می زنید، می ریزد آن تو! با همسر تان حرف می زنید، می ریزد آن تو! با دوست تان حرف می زنید، یک جوری ... می ریزد آن تو! باید کینه را ببندازید.



ما کینه های جمعی داریم، کینه های قومی داریم. ما باید بکشیم عقب، این دودِ عشق، بوی خوش عشق، بخورد اول به خود ما، دردهای ما را شفا دهد و دردها را ما باید شفا دهیم. با استدلال نمی شود. با جنگ نمی شود.

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش

آب ده این شاخ خوش را نو کنش

به ما می گوید: تو بیا این شاخ بد را قیچی کن و شاخ بد، شاخ های من ذهنی ست. در هر جهتی که خودت را سرمایه گذاری کردی، تو می بینی که آب هوش آن ور می رود، در آنجا خودت را جدی می گیری، تو بیا آن را قطع کن، نگذار برود. بگو: "من این شاخ را نمی خوام"، یواش یواش این شاخ ها را بزنی، در هر جهتی خودت را کوچک می کنی و بلند نمی شوی، بگویی "من .. من .."، یکی یکی آن شاخ ها را شناسایی می کنی. چند تا چیز را شناسایی کنیم، اینقدر هشیاری در ما زیاد می شود، که می فهمیم کی هستیم! روی پای خودمان تا حدودی قائم می شویم.

تسلیم چکار می کند؟

پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، قبل از قضاوت، همین .. من .. را که الان می خواست بلند شود، نمی گذارد بلند شود، از جنس هشیاری می کند. آن هشیاری را از آن می کشد و هشیاری را زیاد می کند، شما این را می خواهید! در غزل داریم، می گوید: خوش و خرم می روی. ما بسوی خدا، خوش و خرم می رویم. با گریه و زاری نمی توانیم برویم. در ضمن، این دردها و گرفتاری ها و زاری ها و افغان های ما، بعنوان درد من ذهنی، نباید به حساب خدا گذاشته شود. اینها سرمایه های من ذهنی ست. ما هر کار .. من دار .. ی انجام می دهیم، درد ایجاد می شود، این، ضرر است. هیچ سودی در جهت رفتن به سوی زندگی ندارد. حالا می گوید: آب ده این شاه خوش را. شاه خوش، همین شاخ هشیاری ست. شما الان بجای اینکه با خشم چیزی بکارید، بپذیرید، با خوشی و خرمی بکارید. با بچه، بجای اینکه خشمگین شوید، او را در آغوش بگیرید، با عشق حرف بزنید ولو اینکه داد می زند، فریاد می زند و کار بدی می کند، شما باید فضا را باز کنید.

وقتی شما در آن جهت بلند نمی شوی، داری کوچک می شوی، ولی از اینور خیلی بزرگ می شوی. شما دارید رانندگی می کنید، یک کسی حرف بدی به شما می زند، شما می خواهی جواب دهی، برای اینکه من ذهنی می خواهد کوچک شدن اش را فوراً تعمیر کند، می گذاری من ذهنی کوچک شود، یک ذره که کوچک شود، از آنور هشیاری، زیاد و بزرگ می شود.

شما من ذهنی را دو سانت کوچک کنید، صد متر هشیاری زیادتر می شود!

چند جا عمداً و قاصداً خودتان را کوچک کنید، معنی اش این نیست که مردم بیایند ما را له کنند، نه! بلکه در جاهایی که اصلاً لزومی ندارد من ذهنی بزرگ شود: در مجلسی می دانیم ما می توانیم و می دانیم، بلدییم حرف بزنییم، من ذهنی می خواهد بلند شود، حرف نزن، ببین می توانی تحمل کنی و حرف نزنی و خودت را نشان ندهی؟

یک جایی می خواهی پُز بدهی، "نده".

یک چیزی را می دانی، از شما نپرسیدند، بلند نشو: "من می دانم .."



من ذهنی می خواهد بلند شود: ,, اینجا صد نفر نشسته اند، اگر من بگویم می دانم، می دانی چه می شود! ,, می گویند شما بلیدید، مولانا بلد است، هیچکس بلد نیست، همه غلط می گویند. " نگو. ببینید می توانید نگویند! ".  
,, همیشه نگفت، خیلی سخت است، فرصت عالی پیش آمده! ,, " بله! ".

\*

این، قسمت را سریع برایتان می خوانم. تیتراش هست: **وَ هُوَ مَعَكُمْ**. " خدا با شماست هر جا باشید ".  
مهم است دوباره بخوانیم، ببینیم آیا ایندفعه کار می کند؟

ایندفعه، اینکه: " خدا با ماست و خدا ماست "، خودش را می تواند به ما نشان دهد؟  
شما می توانید از چیزهایی که در رحم دنیا گرفتید، دست تان را باز کنید و بکشید عقب و روی پای خودتان قائم شوید و بطور زنده حس کنید و تجربه کنید که در این لحظه کی هستید، بدون اتکا به ستون های این جهان یا آن چیزهایی که برای شما با ارزش بوده و تا حالا چسبیده بودید، از جمله دردهاتان. انداختن دردها پهلوانی ست. دردها را انداختن، بخشیدن و رنجش را حمل نکردن، نسبت به هر کسی کینه را انداختن، خرد ورزی ست.  
" چقدر مولانا می گوید!، چقدر من می گویم! "، خیلی زیاد گفتیم.

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۳

یک سبد پُر نان ترا برفرق سَر

تو هَمی خواهی لب نان دَر به دَر؟

می گوید: یک سبد نان، پُر، یک زندگی زنده با توست، خدا با توست. زندگی تو هستی، می توانی به او زنده شوی!.  
فرض کن یک نفر، یک تَبَق پُر نان، یک سبد پُر نان، سرش گذاشته و می رود، نان ها را نمی خورد. قدیم (الآن هم شاید اینطور باشد)، لبه های نان را که نپخته و سفت بود، نمی خوردند و به گداها می دادند.  
ما، به لبه نان، که مفاهیم چیزهاست، چسبیده ایم! ما به خدا، نچسبیده ایم، به مفهومش در ذهن چسبیدیم! می گوید: این، لبه نان است. کسی که توجهش را بجای خود زندگی، روی مفهوم ها می گذارد، متوجه لبه نان است!  
" تو متوجه ای که یک سبد نان روی سرت می بَری، بجای اینکه نان را برداری و روی زمین بگذاری، بخوری، در جستجوی لبه نانی؟! "

لبه نان، نماد مفهوم زندگی، مفهوم خدا، مفهوم اصل شما، خود نان، زندگی زنده در این لحظه ست که رویش قائم هستید.

در سَر خود پیچ هل خیره سَری

رو دَر دل زَن، چرا بَر هر دَری؟

در سَر خود پیچ یعنی در سَر اصلی ات پیچ. یعنی بگذار سَر اصلی ات زنده شود، سَر هشیاری زنده شود. بگو من هستم. (من ... هستم)، آن سه نقطه را پُر نکن. بگذار سَر زندگی ات، سَر خردت، زنده باشد. این سَر آشفته را ول کن. خیره سَری، خیره سَر، همین سَر پریشان حال من ذهنی ست. آشفته سَر است. دیوانه ست. خردی در کارهایش نیست. کارهایش بر اساس نیازهای ,, من دار ,, روانشناختی ست.



شما نگاه کنید، این لحظه که زندگی ست، ما ترمز داریم. این لحظه را ما، فرمش می بینیم! می خواهیم این لحظه را برای رسیدن به یک چیزی در آینده پله کنیم!

یک خری را در نظر بگیریم که یک چوبی کنارش بسته اند، یک هویج جلوی آن است، مدام هویج را می بیند، می دود تا به هویج برسد، وقتی او می رود، هویج هم می رود!

این قضیه ما و زمان هم همینطور است. اینکه ما می گوئیم ,, در آینده ست، در آینده ست، در آینده ست ,, یعنی این لحظه را که زندگی ست، پلکان می کنیم برای آینده؛ یا مانع می بینیم.

وقتی شما در این لحظه، همسرتان را که جلوتان نشسته (بارها گفتیم)، و بچه را مانع زندگی تان می بینید، می گوئید: ,, اینها، اگر نبودند من زندگیم خیلی بهتر بود، اینها، نمی گذارند من زندگی کنم! ,, " این درست است؟!، شما اشکال دارید! ". شما اشکال دارید. اشکال تان هم، خیره سری ست.

خیره سری عبارت از این است که اگر کسی این لحظه را مانع ببیند، ایران باشد، مانع می بیند، استرالیا برود، مانع می بیند، آمریکا برود، مانع می بیند! مانع، تمام نمی شود. شما می خواهید زندگی را به مانع، تبدیل کنید؟، مانعی که نمی گذارد تو زندگی کنی!.

این یک مفهوم است و تمام شدنی نیست!.

یعنی شما می خواهی زندگی را که چیز خامی ست، بگیری، به مانع تبدیل کنی! به مسئله تبدیل کنی.

این مسئله می رود، یکی دیگر می آید. این مسئله می رود، ... چرا؟

برای اینکه تو کارخانه مسئله سازی هستی اصلاً!!". تو خودت می خواهی مسئله درست کنی. می خواهی زندگی را مسئله ببینی!.

بعضی ها کار را به جایی رسانده اند که، زندگی را ,, دشمن ,, می بینند! وقتی یکی آنجا نشسته شما می گوئید: ,, این، دشمن من است، برای اینکه این، نمی گذارد زندگی کنم ,,، وقتی آدم از کارش متنفر می شود، وقتی از کارش متنفر می شود، زندگی را دشمن می پندارد. تو می خواهی دشمن درست کنی، تمام می شود؟

شما می گوئید: ,, من، ایران دشمن زیاد دارم، بهتر است به استرالیا بروم، دشمن ندارم، زندگی را تازه شروع می کنم، هیچکس مرا نمی شناسد ... ,,.

بعد از شش ماه می بینید بیست تا دشمن دارید.

" تو دشمن می بینی، چنین چیزی نیست!، این خیره سری ست ". می گوئید: بوی در دل را بر زن!.

همین دل، خودت باش. هشیاری باش. زندگی باش. زاییده شو از دل. برو در دل را بزن. در چیزها را نزن: ,, ثَق ثَق ثَق!، برای پول!، زندگی بده، خوشبختی بده ,,، نادا!.

همسر: ,, ثَق ثَق ثَق، خوشبختی بده، زندگی بده، هویت بده. همسر من، بگو من کی هستم؟، هر روز مرا تأیید کن، شش بار تأیید کن! ,,.

" چرا در دل خودت را نمی زنی! ". چرا بر هر دری؟



تا به زانویی میان آب جو

غافل از خود، زین و آن تو آب جو

مثل این است که یکی تا زانو توی آب باشد، ولی از خود بی خبر، از این و آن، طلب آب کند.

در واقع، ما بعنوان هشیاری، مثل ماهی توی آن، هستیم؛ ولی ذهنًا، به این لحظه مقاومت می کنیم!

ما همیشه " در این لحظه " هستیم، اما در اثر مقاومت به این لحظه، فاصله پیدا می کنیم، هر چقدر مقاومت در مقابل این لحظه، بیشتر، فاصله ما بیشتر!

ما بصورت توهمی، خودمان را از زندگی دور کرده ایم، برای همین می گوید تا زانو! ما کُلا، تو زندگی هستیم! ما اگر از ذهن زاییده شویم با " او "، قاطی می شویم. درست است که فرم داریم، بدن داریم، فکر داریم، ولی با " او "، هستیم. همه صحبت سر این است دیگر!

اما، با وجود اینکه اینهمه مقاومت می کنیم، می گوید: باز هم تا به زانو تو آب زندگی هستیم، اما این، را متوجه نمی شویم!

آیا با وجود اینکه ما اینهمه گرفتاری داریم، اینهمه مقاومت در مقابل این لحظه داریم، اینهمه که این لحظه را دشمن می بینیم، پله می کنیم برای آینده، می افتیم به زمان آینده و گذشته، دائماً در آینده و گذشته هستیم، باز هم زندگی داریم! با اینهمه مقاومت، باز هم ما زندگی می کنیم. درست است که این مقاومت ما را مریض می کند، سبب می شود ما برنجیم، درد ایجاد می کند، من ذهنی را قوی می کند، ظاهرًا می گوید " ما قوی هستیم "؛ ولی مقاومت ضعف است! نمی گذارد از جنس خدا شویم؛ ولی هنوز تا زانو، تو آب هستیم، نمی توانیم از آن، بیرون باشیم. اگر از آن، بیرون بودیم که مرده بودیم!

اما ما، از این و از آن، جستجوی آب می کنیم!

پیش آب و پس هم آب با مدد

چشمها را پیش سد و خلف سد

خلف یعنی پشت.

ما حتی اگر با ذهن، از خودمان بیرسیم: " من کی هستم؟ "، همینطوری بمانیم، یکدفعه متوجه می شویم که " زنده شدیم به هشیاری! ". جدا شدیم. می بینیم که داریم فکر هامان را تماشا می کنیم، فکرها، جدا از ماست.

ما فکر هامان نیستیم. متوجه می شویم: جلوی مان آب است، پشت مان آب است، همه جامان آب است، یعنی ما غرق در

" او "، هستیم. مثل ماهی، در آب " او "، شنا می کنیم. خودمان را از او تشخیص نمی دهیم. فکرها را هم می بینیم.

می بینیم یک سری فکرها در ذهن مان می آید، می رود، آنها اصلاً مهم نیستند.

اما چشم بد ما، می خواهد بگوید: " آب چیست؟! ".

همه صحبت ها سر این است که: علت اینکه ما خدا را نمی بینیم، به " او "، زنده نمی شویم، این است که با فکر می

خواهیم بشناسیم!، این، خیلی مهم است.

در اینصورت، بوسیله ذهن، شما در کار خداشناسی، جدی نمی شوید!





هفته قبل هم گفتیم، خدا شناسی، این است که شما، غسل را بچشید. بکشید عقب، زنده شوید. یکدفعه شادی بودن، در شما زنده شود. شادی خدائیت، در شما زنده شود. عملاً در این لحظه، مزه اش را بچشید. این کار، درست است ولی رفتن و در ذهن غسل را، مزه خدا را، شادی بودن را، تجسم کردن که:

„ اینطوری ... می شود „، درست نیست و می گوید همان تجسم کردن است که نمی گذارد!.  
حالا، تمثیلی دیگر می زند که جالب است.

اسب زیر ران و فارس اسب جو

چيست اين؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟

فرض کنید کسی سوار اسب است، در همان حال دنبال آن اسب، می گردد. ما هم بعنوان هشیاری، سوار زندگی هستیم، در آغوش زندگی هستیم؛ ولی بوسیله ذهن مان دنبال اسب می گردیم، عملاً هر کسی در فضای وحدت است، به شرط اینکه همه هشیاری را جمع نکند!.

گفت: تو همه هشیاری را در جهات سرمایه گذاری کرده ای!.

می شود شما فکر هاتان را جدی نگیرید؟، فکرهای مردم را هم جدی نگیرید؟

خیلی زندگی فرق می کند! هر کسی هر باوری می خواهد، داشته باشد. چون می دانید که اصل ما، باور نیست. در اینصورت، بعنوان زندگی، از طریق زنده شدن، متوجه اسبی که رویش نشستید، می شوید. شما هم زندگی هستید و هم سوار اسب زندگی هستید. ولی وقتی یکدفعه به ذهن می روید، می گوئید ببینم این چیست؟، من توضیح دهم:

چيست اين؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟

شما اگر یک لحظه کشیدید عقب، گفتید: „ من کی هستم؟ „، یکدفعه زنده شدید.

بعد، بلافاصله رفتید ذهن تان، خواستید آن چیزی که قبلاً بودید، از آن ور بشناسید، یعنی یک لحظه حس اش کردید، خواهید دید که چه اشتباهی می کنید!.

این را شما یک بار تجربه کنید، اشتباه خودتان را می فهمید. دیگر این کار را نمی کنید، می بینید که الآن، زنده هستید به زندگی، هر موقع می خواهید بروید ذهن و این زنده شدن را توضیح دهید، محروم می شوید، اسب از بین می رود!.  
می گوئید: „ اسب کو؟ „

برای اینکه می خواهید اسب را با ذهن توضیح دهید یا ببینید!.

هی نه اسبست این به زیر تو پدید؟

گفت: آری لیک خود اسبی که دید؟

به هوش باش! این، اسب نیست زیر تو؟

" البته که اسب است، به شرطی اینکه با ذهن، نپرسی! "

می گوئید: بله. اسب است. اما هیچکس این اسب را نمی بیند!.

مست آب و پیش روی اوست آن

اندر آب و بی خبر ز آب روان



ما شیفته آب هستیم. حقیقتاً جان ما، مست شراب ایزدی ست ولی در ذهن، ما شیفته و عاشق ذهنی " آب " هستیم. ما عاشق خدا هستیم ولی عاشق های ذهنی هستیم. شیفته آب هستیم، شیفته خدا هستیم، " آب "، جلوی ماست، اگر شیفته نبودیم، عاشق ذهنی نبودیم، آب را می دیدیم!

" خودش در آب است اما از آب روان، بی خبر است! ". بی خبر است برای اینکه آن چشم بد نمی بیند! الان، دوباره می رسم به آن بیت معروف که برایتان خواندم.

چون گهر در بحر گوید: بحر کو؟

وآن خیال چون صدف دیوار او

می گوید: گوهر در دریاست. ما هم در واقع، هشیاری فنا شده و یکی شده با خدا.

در اینجا بحر خداست، اگر گوهر که در دریاست، بگوید خدا کو؟، بحر کو؟، دریا کو؟، خیالات او مثل صدف، دیوار او شده. ماهی که در آب شنا می کند، کاری ندارد که دریا چیست؟، هیچ موقع سوال نکرده که دریا چیست، برای اینکه خیلی طبیعی در آن، شنا کرده.

اگر ماهی بگوید دریا کو؟، آنوقت چه می شود؟، خُب اگر یکی بیاید بگوید که: آقای ماهی، خانم ماهی، تو، توی ذهن ات، دریا را تجسم می کنی، پس این که در آن، شنا می کنی، چیست؟

می گوید: " من!، کو؟، کجا شنا می کنم؟! " ..

ها ... وقتی ماهی را می اندازند بیرون، می فهمد کجا بوده!

اتفاقاً امروز مولانا به ما می گوید: ما را به درسر در من ذهنی می اندازند، تا وقتی به آنجا می رویم و به فضای یکتایی زنده می شویم، متوجه شویم که اینجا آسایش هست، اینجا آرامش هست، اینجا شادی هست، آنجا چه بود؟!.

ماهی را هم از آب بیرون بیندازی، دیگر نمی پرسد: آب کو؟، یادش می ماند!.

- فهمیدم. دیگر نمی پرسم! ..، اه ... پس من توی دریا بودم!، چطور من توی دریا، می پرسیدم دریا چیه؟! ..

گوهر هم، همانطور که توی صدف است، بمحض اینکه بگوید: دریا کو؟ صدف درست می شود. صدف خیال!.

شما می خواهید جواب ذهنی پیدا کنید، در نتیجه خدای ذهنی درست می شود. خدای ذهنی که مردم می پرستند، درست است؟، نه درست نیست. غلط است.

چون گهر در بحر گوید: بحر کو؟، آن خیال، مثل صدف، دور گوهر ما را که هشیاری هستیم، می گیرد.

هر موقع شما، بوسیله فکر می خواهی خودت یا خدا را بشناسی؛ و همه آن کارهایی که ما، در مقابل این لحظه، می کنیم، از این جنس است.

شما این لحظه را جسم می بینید!، این لحظه، خداست و زندگی ست. این لحظه ابدیت است. ابدیت خانه ماست.

لب نان که دائماً جستجو می کنیم، زمان هم هست، معادل زمان است.

زمان ما را سوزانده، از بس در حسرت گذشته ها سوختیم: " چه زندگی خوبی داشتیم، چه زندگی بدی داشتیم، در آینده می خواهیم به زندگی خوب برسیم "، این را می گویند در زمان سوختن. ما را چزانده! مصرف کرده و هیچی نمانده. ما نمی توانیم خودمان را از زمان، از گذشته و از آینده، بکشیم! یک کسی که با دردها هم هویت است یعنی در گذشته



اتفاقاتی افتاده که نباید می افتاده، رنجیده، کینه دارد و می خواهد در آینده این کار را بکند، آن کار را بکند، حتی انتقام جویی کند، این آدم بوسیله درد، مصرف شده. درد مثل دستمال کاغذی برداشته مصرفش کرده و انداخته دور! ولی ما از بین نرفتیم. می توانیم خودمان را جمع و جور کنیم، بیائیم در این لحظه زنده شویم. ما از بین نمی رویم. یکی از آن معانی که گفت: لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا أَحَدٌ، یعنی اینکه مثل ما در این جهان نیست. ما را نمی توانند بکشند، نمی توانند بسوزانند، نمی توانند درست کنند، نمی توانند بزایند، نمی میریم، له نمی شویم، از بین نمی رویم. این مطلب به شما، امید می دهد که: ،، من هنوز سالم هستم. مریض، این تصویر ذهنی ست، که من اصلاً " آن نیستیم، الآن شناسایی کردم که من، آن، نیستیم ،،

این صدف نیستیم، این صدف را فکر درست کرده و اتفاقاً درد هم از جنس فکر است. الگوهای درد ساز در ما وجود دارد که مدام فعالشان می کنیم. مثلاً " غیبت، الگوی درد ساز است. مردم به غیبت کردن خو گرفته اند، نمی توانند غیبت نکنند. عیب بینی، الگوی درد ساز است، عیب گوئی، نقص بینی، عوض کردن دیگران، الگوهای درد سازند، یعنی کسانی که این کارها را می کنند، تنش می خارد برای درد! از درد خوشش می آید! مریض است، مریض روانی ست. از او بپرسند، می گوید: نخیر!، من دوست ندارم درد درست کنم، من طرفدار صلح و آرامش ام. طرفدار شادی ام. می خواهم خوشبخت شوم، می خواهم خانواده را خوشبخت کنم، یکدفعه، نقص ها را می ببند: ،، چرا آنطوری ... نشستی، چرا آنطوری ... هستی، چرا مطابق میل من تغییر نمی کنی ،، " پس شما، چطور طرفدار صلح و آرامش هستی؟! "

گفتن «آن کو؟» حجابش می شود

ابر تاب آفتابش می شود

یعنی همین «آن کو؟» حجابش می شود.

ما بعنوان هشیاری، در دریای یکتایی، بگوییم: دریا کو؟، خدا کو؟، زندگی کو؟، من کیستم؟، یک کلمه بگوییم آنجا، اینها حجاب ما می شود و ابر تاب آفتابش. شما هر چقدر که این حرف ها را بزیند، فاصله تان از این لحظه زیادت می شود. شما مقاومت را در مقابل اتفاقات می بینید. حس نمی کنید که شما روان در زندگی، نیستید؟ از کنار چیزها نمی توانید رد شوید، اینطوری نیست که شما آدم ها را ببینید، باورها را ببینید، راحت رد شوید!، شما با مردم کار دارید، با باورهای مردم، به وضعیت مردم، کار دارید، شما می خواهید آدم ها را عوض کنید، اینها ایجاد مقاومت می کند! مقاومت شما را از خدا دور می کند و هر چه فاصله تان از این لحظه زیادت باشد، نور نمی تواند از شما رد شود. درست مثل اینکه ما اینجا هستیم، یک ابر ضخیم هم آنجا هست، خُب روی خورشید را نمی بینیم! ابر تاب آفتابش می شود. همین بیٹی که خواندم:

بند چشم اوست هم چشم بدش

عین رفع سدّ او گشته سدّش

عمداً این بیت را دو بار می خوانم. بلکه توجه کنیم.



چشم بد ما، چشمی ست که این لحظه را جسم می بیند. نقص می بیند. ناقص است. خودش را ناقص می بیند.

بعنوان هشیاری، ما کامل هستیم. چرا؟

از جنس خدا هستیم. از جنس بودن هستیم.

وقتی ما به جهان می رویم و برمی گردیم و روی خودمان قائم می شویم یا از ذهن متولد می شویم، شادی بودن می آید. شادی بودن، تنها چیزی ست که ما را خوشبخت می کند. شادی بودن را که از اعماق وجود شما می جوشد و بالا می آید از چیزهای بیرونی نمی توانیم بگیریم.

چیزهای بیرونی، خوشی ذهنی به ما می دهند، این خوشی ها، با اتفاقات، هی بالا و پایین می روند. اتفاق خوب، اتفاق بد، ... در روز، شما بیست بار خوشحال می شوید، غمگین می شوید، خوشحال می شوید، غمگین می شوید؛ ولی این شادی بودن، شما را در بودن و شادی آن، ثابت نگه می دارد و چیزهایی نوسان می کنند. شما نوساناتش را معتبر می دانید ولی برایتان مهم نیست اصلاً!"

این چشمی که الان می خواهد خدا را، اصل شما را با کلمه بیان کند، چشم بد است. این لحظه را جسم می بیند. به خودتان نگاه کنید، ببینید آیا مقاومت دارید؟، آیا از چیزهای گذرا، زندگی می خواهید؟، آیا آن طبله ها را پُر کردید و این طبله ها پُر از چیزهای گذراست؟، آیا قضاوت دارید؟، آیا تفسیر می کنید؟، اینها همین چشم بد است و شما فکر می کنید این چشم بد، شما را نجات می دهد؟، سد را از بین می برد؟ سد چیست؟

ما الان، اینور هستیم. یک سدی اینجا هست، الان گفتیم: خدا ما را می کشد، ولی ما به چیزها چسبیده ایم. هفته گذشته گفت: تو خود را از خود، بشوی.

یادتان هست؟، گفت: مثل برفی هستی که آب شده. خودت را از خود، بشوی. یعنی تو هشیاری را از آن کثافات من ذهنی که با آن، هم هویت است، بشوی. اگر بشوی، از این سد رد می شوی.

ما بعنوان هشیاری می خواهیم وارد فضای یکتایی شویم، اینجا یک سد هست. اگر چیزهای بد، به ما چسبیده باشد، نمی گذارد رد شویم، در غزل هم هست، اسمش را گذاشته سد اسکندر. سد اسکندر جلوی یاجوج ماجوج را می گیرد. الان ما، یاجوج ماجوج هستیم.

کسی که درد دارد، هم هویت شدگی دارد. هم هویت شدگی، روی دردهاست که اینور و آنور می رود، یاجوج ماجوج هم از این جنس بودند. اسکندر رفت و جلوشان سد ساخت.

اینهمه یاجوج ماجوج، در جهان هست می خواهند با خدا یکی شوند، نمی گذارید، یک سد هست، موقعی در سد را باز می کند که شما همه چیز را انداخته باشید، هشیاری خالص باشید. در واقع، هشیاری ست که خودش را می کشد عقب! فقط در اینجا شما یک آگاهی هستید که آن چیزها را که چسبیدید، آگاهانه می اندازید. هشیاری آمده، خودش را می کشد عقب، شما این وسط، فقط همکاری می کنید که آن چیزهای بد، عادت های بد، باورهای بد، چیزهایی که با آنها هم هویت آید و می گویند اینها مهم اند، را ببندازید. شما اراده آزاد دارید، می توانید اینکار را بکنید. شما باید آگاهانه اینها را ببندازید. چاره کار این است فقط. تا این هشیاری، خودش را بکشد عقب و گفته که:



صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش.

کم خروش یعنی با فکر هایت پارازیت نده. از زبان خدا می گوید:

" در کار من، کارشکنی نکن. من دارم تو را بیرون می کشم، اصلاً" کاری نداشته باش، تو کمک نکن. تنها کمک ات این است که این چیزها را بیندازی. من خودم هم به تو کمک می کنم تو شناسایی کنی و آن جاهایی که دردت می آید، حتماً" چیزی هست که باید بیندازی. آن را ببین، من خودم هم به تو نشان می دهم، فقط تو نرو آنجا فعالیت کنی و مدام بگویی: من دارم فکر می کنم، و ... آن کارها را نکن و فقط بایست تماشا کن. من تو را می کشم بیرون."

و درست آن چیزی که ما فکر می کنیم به ما کمک می کند و با این فکرها می خواهیم رفع سد کنیم، همان، سد ما می شود.

اگر متوجه شویم، خیلی کمک می کند.

بند گوش او شده هم هوش او

هوش با حق دار ای مدهوش او

پس، پنبه گوش ما هم، شده هوش هشیار ما.

یعنی همین قضاوت ها و همین فکر کردن ها و همین استدلال ها و همین جنگ و جدل هایی که می کنیم: ,, زندگی

اینطوری ... ست و خدا اینطوری ... ست، ... اینها، همین پنبه هوش هشیار ماست! پنبه هوش خدایی ماست!

هوش با حق دار. الان می گوید: هوش و توجه زنده ات را بگذار روی خدا.

خُب حالا می گویی: ,, من، با ذهن ام خدا را نمی بینم! ,, بله. راست می گویی. اصلاً" نمی خواهد ببینی.

هوش با حق دار ای مدهوش او، یعنی می گوید: تو واقعا" مست او هستی. ما مست او هستیم، ما مست خدا هستیم. ولی

هوش ما با کیست؟، " با جسم هاست."

شما می گویید: من که خدا را نمی بینم توجه ام را بگذارم!.

تو توجه ات را از روی چیزها فقط بردار، این را که بلدی!.

اگر توجه زنده ات را از روی چیزها برداری و از چیزها هویت خواهی، زندگی خواهی و واقعا" این کار را بکنی،

خواهی دید که یواش یواش خودت می شوی.

پس می گوید: تو هوش ات و توجه زنده ات را بگذار روی حق، که تو مست او هستی، این را بدان، حالا، اگر شما این

کار را کردید و یواش یواش دیدید که به زندگی زنده می شوید و حال تان دارد خوب می شود و شادی بودن را حس می

کنید، وحشت نکنید. برای اینکه ما به درد و گرفتاری عادت کرده ایم! فکر می کنیم که زندگی باید گرفتاری داشته باشد

و گرنه این، زندگی نیست!.

این مطلب را امروز هم می خوانیم. ولی اگر شما دیدید که زندگی تان دارد درست می شود، کاری به مردم ندارید، در

درون تان شادی آمده، آرامش آمده و این روز به روز بیشتر می شود، دیگران را نمی خواهید عوض کنید، با دیگران

کاری ندارید، نقص ها را نمی بینید، فضا دار شدید و واقعا" روابط تان با مردم بهتر می شود، اصلاً" نترسید. روا



بدارید. من ذهنی تان نپرد بگوید که: ها ... داری بی غیرت می شوی، کار دارد خراب می شود، شیرازه امور از دست رفت، کنترل رفت، الان دنیا خراب می شود برای اینکه تو دل ات شاد می شود! " نه. خوشبختی و شادی بودن، طبق این صحبت ها، حق ماست. حق طبیعی و حق تولد ماست.

همینکه ما بعنوان انسان متولد شدیم، حق داریم خوشبخت شویم، حق داریم که بی مسئله زندگی کنیم، حق داریم که سالم باشیم، از ثانیه صفر، تا موقعی که می میریم، حق داریم بدن سالم داشته باشیم. مریض نشویم، حالا سرماخوردگی و اینها را نمی گویم، دلیلی ندارد بدن مریض شود، چرا مریض شود؟

شما باورتان می شود این عقلی که تمام این هستی را خلق کرده، به این زیبایی اداره می کند، بدن شما را مریض کند؟! پس بدن شما را چیز دیگری مریض می کند، آن من ذهنی که روا نمی دارد، می گوید در خانواده، حالا، هفته ای نه، دو

هفته یکبار، باید دعوا شود! چرا دعوا شود؟ چرا شما اصلاً بروید همسر پیدا کنید، از اول تا آخر یکبار هم دعوا نکنید، چه می شود؟ دنیا خراب می شود؟ حتماً باید دعوا شود؟ با عشق آدم زندگی کند، از زبان زندگی به ما می گوید که ما حق مان است که خوشبخت باشیم، شاد باشیم، درون آرام داشته باشیم، برای اینکه خدا از این جنس هاست.

خدا از جنس آرامش است، شادی است، برکت است، زیبایی است، بوی خوش عود است که در غیب می سوزد، ما اصلاً عود خدا هستیم، چطور می شود ما سرطان بگیریم، بدن مان یک جایش خراب شود، مگر اینکه ما عمداً بخواهیم این کار را بکنیم!

خُب، کسی اینها را می خواند، عمل نمی کند و می گوید: بله من اینها را فهمیدم و راست می گوید، ولی عمل نمی کند و به اندازه کافی وقت نمی گذارد، می بیند که روی غلطک می افتد و درونش شاد می شود ولی ادامه نمی دهد! پس این آدم، نمی خواهد! خودش نیست که نمی خواهد، هشیاری اش نیست، من ذهنی اوست!

مواظب من ذهنی باشید، می خواهد ما را ناامید کند، می خواهد بگوید تو لیاقت نداری، تو هنوز ناقصی، تو حق خوشبختی نداری. " نه. هیچ لازم نیست شما عصبانی شوید، سالی یکبار هم لازم نیست، چرا عصبانی شوید؟ عصبانیت، ترس، رنجیدن، توقع داشتن، اینها مال خدائیت شما نیست، از جنس شما نیست."

همه نیازهای روانشناختی تو خالی است. مثل نیاز به جبران، نیاز به انتقام جویی، عوض کردن، نیاز به تعمیر من ذهنی و جواب مردم را دادن، واکنش نشان دادن.

**ساکن روان** یعنی یک عمق بی نهایت بدون واکنش.

هستی ز غیب رُسته، بر غیب پرده بسته

و آن غیب همچو آتش، در پرده های دودی

پس، معلوم شد هستی، رُسته از غیب. ما بصورت هشیاری آمدیم، در مورد انسان، همه هستی همینطور است ولی در مورد انسان، ما بصورت هشیاری آمدیم، تن درست کردیم، این تن و این مغز را هشیاری درست می کند، ما تو بدن باید زندگی کنیم، فکر باید بکنیم، بوسیله آن چهار بُعدی که گفتیم: **جسم، فکر، احساس یا هیجان و قسمت جان حیوانی ما**، اینها غیر از اصل ماست؛ ولی اصل ما، در این بدن فعلاً زندگی می کند، آمده هستی درست کرده.



هستی، حس وجودی ست که الآن ما در ذهن مان می کنیم که ترکیبی از همه این چهار بُعد است. یعنی ذهن ما این چهار بُعد را می گیرد، به هم می بافتد و یک چیزی به ما نمایان می کند بنام هستی.

هستی، حقیقت دارد ولی آن هستی من ذهنی تقلبی ست، دود است. یعنی ما اگر به حضور هم برسیم، باید توی تن زندگی کنیم، ما مستقل از تن می توانیم روی پای زندگی قائم شویم ولی به این تن مان احتیاج داریم.

آنموقع هست که برکت آن زندگی قائم به خود، به این بدن می ریزد و این بدن را هم شفا می دهد و سلامت نگه می دارد.

به هر حال، هستی ما هم از غیب رُسته، اما آمده به غیب چکار کرده؟، بر غیب پرده بسته. در مقابل خدا پرده بسته! و آن غیب همچو آتش، همانطور که آتش می سوزد و دود درست می کند، ما هم در اثر فکر و هیجانها و هم هویت شدن با آنها، بین ما و او، دود درست کردیم. اگر برگردیم، بوسیله فکر به او نگاه می کنیم. امروز، اول اینها را توضیح دادم.

همچو آتش: پس خدا و اصل ما مثل آتش است، منتهی فعلا" ما چون تو ذهن هستیم، ذهن و فکرها و اینکه ما بوسیله کلمات و مفاهیم می خواهیم او را ببینیم، اصل مان را ببینیم، پرده های دودی هستند. حالا چیز دیگری مولانا به ما می گوید:

دود از چه زاد ز آتش، هم دود شد حجابش

بگذر ز دود هستی، کز دود نیست سودی

دود از آتش بلند می شود. ما اگر الآن دود هستیم، من ذهنی هم که دود است، از آتش زندگی بلند شده!، اما اگر من ذهنی برگردد به زندگی نگاه کند، نمی تواند ببیند برای اینکه الآن، هشیاری از پشت عینک مفاهیم جهان را می بیند! ما الآن هشیار جسمی داریم، با هشیاری جسمی، ما فقط جسم را می توانیم ببینیم، در واقع دود را می بینیم و نمی توانیم زندگی را ببینیم، گرچه این دود، از زندگی بلند شده، عنصری، یک چیز مجردی بعنوان من ذهنی، توی این دود افتاده و زندگی می خواهد ما را بصورت هشیاری، از این دود بیرون بکشد! ما الآن می گوئیم: ما دود نیستیم.

می گوید: از دود هستی بگذر: دود هستی همین دود یا گرد و خاکی ست که پایین می گوید گرد پست. از دود هستی بگذر. شما حاضرید از دود هستی بگذرید؟

دود هستی را قبلا" توضیح دادم، وقتی شما قضاوت می کنید، دود بیشتر می شود. وقتی تفسیر می کنید، دود بیشتر می شود. وقتی با ذهن تان خدا را می خواهید ببینید، دود بیشتر می شود. وقتی مقاومت می کنید در مقابل این لحظه، دود بیشتر می شود. اینها دود هستی درست می کنند.

دود هستی با مقاومت در مقابل این لحظه، بیشتر می شود. با مقاومت کمتر، دود کمتر می شود. راههایش را گفتیم. غزل می گوید از دود، سودی نمی آید. کز دود نیست سودی.

پس شما الآن، اگر توی دود دردها و هم هویت شدگی ها هستید، می دانید که اگر فکرهاتان را جدی می گیرید، اگر باورهاتان را جدی می گیرید، اگر فکر می کنید خدا در باورهاتان جا می شود، آنکه شما می گوئید، حقیقت است، اینها



دود است، فایده ندارد. اینها حقیقت نیست: کز دود نیست سودی.

از دود گر گذشتی جان، عین نور گشتی

جان شمع و تن چو طشتی، جان آب و تن چو رودی

از اینجا به بعد من پیشنهاد می کنم غزل را ما اینطوری معنی کنیم:

این جان ما، جان ما، اگر از دود می گذشت، عین نور می شد.

هفته گذشته خواندیم: شما دوباره، رابطه بین جان آزاد شده با خدا را با ذهن، پیدا نکنید! شما الان نگویید که: ,, خیلی خُب من فهمیدم هشیاری توی دود گیر افتاده، این هشیاری باید از این دود بیرون بیاید، فضای یکتایی شود، حالا، رابطه ما با خدا چه جوری می شود؟ ,, اینها همه ذهن است!.

من امروز، همان اول توضیح دادم، شما می کشید عقب و می گوئید: ,, من کی هستم؟ ,, جواب نمی دهید. جواب نمی دهید. خالی می گذارید. با ذهن جواب نمی دهید. بگوئید: ,, من هستم ,, نمی گوئید: چه هستم.

چون فوراً "ذهن می خواهد وسط بپرد و به شما جواب بدهد. اگر شما بگوئید: من هستم، آن سه تا نقطه را پُر نکنی، جان تو یواش یواش از دود می گذرد.

می خواهد بگوید تمام دودِ ذهن: تمام آن باورها، تمام آن دردها را جدی گرفتن و حق بجانب ها، حق با من است ها، فلانی غلط می گوید، اشتباه می کند، ما درست می گوئیم، اینطوری می گویند، در این گفته ها حقیقت وجود دارد، ... همه دود است.

می گوید: اگر جان تو از اینها بگذرد؛ یا می گذشت، عین نور می شد.

حالا نپرسید: عین نور رابطه اش با خدا چیست؟، ما وقتی از ذهن زاده می شویم، چه جوری می شویم؟، شما باید به آن، زنده شوید.

" اگر بخواهی با ذهن پیدا کنی، همان اول توضیح دادم، از همان راه، با همان ابزار، شما را با لگد بیرون می اندازد ". تا حالا این کار را کردیم! (تشبیه می کند، حقیقتاً که اینطور نیست!).

می گوید که: جان مثل شمع است و تن ما مثلِ حباب است. مولانا این، را تجربه کرده و شما هم می توانید تجربه کنید. شما می بینید که جانِ شما، دارد می سوزد، از طرف زندگی خبر می آید، شادی می آید و از این تنِ شما، از زبانِ شما به صورتِ یک آنتن پخش می شود. اگر به عشق رسیدی، اگر از ذهن متولد شدی، تن، مثلِ حبابِ چراغ، شعله چراغ هم، جانِ شماست که مثلِ عود می سوزد.

پس، می گوید: جان مثلِ آب است و تن مثلِ رود. خُب رود، آبش هست و بسترش. معلوم می شود، همینکه ما از ذهن زاینده می شویم، رود، جاری می شود. رود چیست؟

رود، آبِ حیات است. رودِ شادی است. رودِ حرکت و خرد است. تنِ شما چیست؟، تنِ شما، همین زبانِ شماست. ما یک تشعشعاتی هم داریم که عشق را تشعشع می کند. امواجی هم داریم که وقتی زنده می شویم، از ما صادر می شود که به زبان نمی آید. ولی آنچه به زبانِ مولانا آمده و تجربه کرده، می بینید چه هست!

پس می گوید: جان، یعنی جانِ شما، اگر این کارها را بکند، چه می شود!.





گر گرد پست شستی، قرص فلک شکستی

در نیست بر شکستی، بر هست‌ها فزودی

گرد پست: همین چیزهایی ست که به روح ما چسبیده. همان چیزهایی که ما آمدیم و در دیوارهٔ رحم دنیا به آنها چسبیدیم همان، محتوای زندگی ما. همان چیزهایی که برای ما پُر ارزش است و به آنها چسبیده ایم و شده اند دل ما!.

الآن می گوید، اینها گرد پست است، اگر همان جان (فاعل آن)، اینها را می شست، در اینصورت، ماه را دو نیم می کرد. ماه چیست؟

ماه، همین زمان است. همین من ذهنی ست. می بینید که چقدر گذشتهٔ ما با آینده یکی شده و یک خط زمان روانشناختی درست کرده و نمی گذارد این لحظه، که فاصلهٔ بین گذشته و آینده ست، باز شود!

می بینید که ذهن ما، گذشته را به آینده می چسباند. چرا؟

برای اینکه ما در مقابل این لحظه مقاومت داریم و این مقاومت، گذشتهٔ ما را به آینده وصل می کند و ما فکر می کنیم گذشتهٔ زنده هستیم، داریم به آینده می رویم تا به ثمر برسیم!

این، ماه است و ما آن را می پرستیم!، این، توهم است! با شمشیر دو نصف می کنیم. فاصله می اندازیم. گذشته را از آینده جدا می کنیم. نصف کردن این ماه، یعنی شما متوجه می شوید که این لحظه شما همان باشند یا هشیاری با عمق بی نهایت هستید. شما در این لحظه زنده هستید و این زنده، ابدی ست. این همان ابدیت است.

می بینید که قرص فلک، یعنی ماه. ,, تشبیه شده، از بس ما می گوئیم زیباست، از بس ذهن مان را می پرستیم، هر چه در ذهن ما هست: ,, به به به، زیباست، چه باورهای دارم!، چقدر تصویر ذهنی زیبایی دارم! ,, " توهم است این!، شما را از زندگی باز می دارد "

ما حتی در من ذهنی در دهامان را هم زیبا می بینیم، افتخار می کنیم!

اما، نیست، در اینجا، همین من ذهنی ست. من ذهنی که بلند می شود، آن ماه درست می شود!

من ذهنی کوچک می شود، ماه، از ارزش می افتد! ولی توجه کنید که آن ماه روشن شده، در واقع بخاطر نور این لحظه ست! نور این لحظه ست که گذشته و آینده را روشن کرده و این چیزی که ماه، دیده می شود، یک چیز ذهنی ست، همین من ذهنی ست، همان زمان است. بنظر می آید زمان عینی ست! " چنین چیزی نیست! "

زمان از جنس فکر است. زمان گذشته و آینده، یک فکر است!

شما بی اعتبارش می کنید و در این لحظه، به این لحظه که ابدیت است، زنده می شوید. این موقعی ست که گفتیم: " شما، این نیست را کوچک می کنید "

مثالش را گفتیم. هزاران مثال می توانیم بزنیم که در روز پیش می آید. شما بعنوان ,, من ,, می خواهی بلند شوی، نمی شوی! نیست و من ذهنی، نیست است. ماه نیست است. در اینجا، نیست، بد است. نیست، یعنی من ذهنی. نیست را می شکنی.

گفتم: وقتی شما اشتباهها، جلوی یکی که رد می شود، می پیچید و فرض کن، می گوید: ,, ابله، این چه طرز رانندگی ست! ,, من ذهنی شما، فوراً برمی گردد خودش را تعمیر می کند، واکنش نشان می دهد و اگر هم گذاشت و رفت،



دنبالش می رود و بالاخره یک جایی به او می رسد و می گوید پنجره را پایین بکش: ,, ابله خودتی، فلان فلان شده هم خودتی ,,.

" دارد چکار می کند؟، بنظر خودش کوچک شد، خودش را تعمیر می کند "

ولی اگر، کوچک می ماند و این، کوچک شد را، تعمیرش نمی کردید، هست تان بیشتر می شد.

هست، همین هشپاری ست. شما الآن، آگاه شدید که: " شما می خواهی هشپاری حضور را زیادتر کنی، پس من ذهنی را باید کوچک کنی، کوچک کنی، کوچک کنی، کوچک کنی، کوچک کنی، یک بار، هشپارانه به صفر، برسانی.

ممکن است نتوانیم من ذهنی را به صفر برسانیم، این کار سخت است، ولی اگر شما توانستید آن را به صفر برسانید:

" آفرین بر شما "

وقتی به صفر رسیدی، یکدفعه متوجه می شوی که به ابدیت زنده شدی که در اینجا هم، در غزل می گوید که:

دُر بقا ربودی!

بشکستی از نری او سد سکندری او

زافرشته و پری او روبندها گشودی

" او "، می تواند هم خدا، باشد، هم جان، باشد.

حالا ما اگر خودمان را، من ذهنی را، کوچک تر می کنیم، از یک طرف بزرگ می شویم.

مثلا" وقتی شما این لحظه، تسلیم می شوید، تسلیم، پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه هست، یعنی آن چیزی که

هست، هست، قبل از قضاوت، چه اتفاقی می افتد؟

این هست هشپاری، بزرگ می شود، من ذهنی کوچک می شود. وقتی شما هشپاری حضورتان زیادتر می شود، به چه

زنده می شوید؟

به همان هشپاری که همان اول بودید. از آن جنس، می شوید! از جنس خدا می شوید. خدا هم از آن جنس است. الآن

شما، همه حواس تان به اینجاست که " او را زیاد کنید "

امروز هم گفت: بزن این شاخ ها را قیچی کن، آن یکی، را آب بده و بزرگش کن.

شما هم همین کار را می کنید. هر جا که ,, من ,, تان بلند می شود، کوچکش می کنید. گفتم: " دو سانتی متر، ,, من ,,

کوچک می شود، صد متر، عمق ما بیشتر می شود!.

نری یعنی شجاعت.

یعنی جان، بوسیله شجاعتی که از زندگی می گیرد؛ یا خدا، فرق نمی کند، این هشپاری مطلق که الآن بوجود آمده، هم

شماست، هم خدا.

این خدای زنده ست. فرض کنید که همه هشپاری شما، از زهدان ذهن، زاییده شود، چه می شود! شما عمق بی نهایت

پیدا می کنید، اندازه این آسمان می شوید. همه چیز در شما جا می شود.

به هر صورت، ما که اینجا داریم یک پس اندازی بوسیله تسلیم بوجود می آوریم، این زیاد کردن، به ما شجاعت می دهد

این شجاعت، شجاعت ماست، شجاعت او هم هست، یعنی آن جان ما، با این شجاعت، سد سکندری را می شکنند.



سَدِ سِکَنْدَرِی را در مقابل یاجوج، مأجوج گذاشتند. سَدِ سِکَنْدَرِی، به نظر من، در مقابل ماست، وقتی من دارم. وقتی ما تو ذهن هستیم و من دارم، می گوئیم: من دارم میرم با خدا یکی شوم، تقی سرمان می خورد به دیوار! هزار بار خورده! چرا؟

برای اینکه ما خودمان را از خودمان نشستیم. به اندازه ای که می شویم، از سد می توانیم رد شویم. باز هم اینجا شما، نباید ذهن را به کار بیندازید. که ما مثلاً، آدمیم، سرمان رد شود، پامان می ماند، "نه". ما نمی دانیم که ما با زندگی چه جوری مربوطیم!، شما فقط در این بین، اطلاعات گوش می دهید، فقط آن چیزی که در عالم ماده، آن کاری که باید بکنید، می کنید، بقیه اش را به زندگی می سپارید و یک روزی متوجه می شوید که شما از ذهن زاییده شده اید. شما بوسیله ذهن تان حضور را اندازه نگیرید، چون ذهن نمی تواند اندازه بگیرد.

اگر شما به حضور زنده نشده بودید، مقداری از این سدِ سِکَنْدَرِی، نگذاشته بودید، به این برنامه گوش نمی کردید. ز افرشته و پری او، یعنی از فرشته و پری، همان جان ما، پرده برمی داشت! گفتم اول، از اسرار ازل، از اسرار خدا، اینهمه قوانین کشف شده، چه جوری شده!؟

خبری رفت به گردون ز شبستان ازل

حذر ای پرده گیان، پرده تری پیدا شد

اما، تا زمانی که عقرب هستیم، مار هستیم، با دردها هم هویت هستیم، از جنس یاجوج، مأجوجیم. از کجا می فهمیم؟ - نه می گذاریم خودمان زندگی کنیم، نه می گذاریم دیگران زندگی کنند! یاجوج، مأجوج جمع شدند. یاجوج، مأجوج هم از همین جنس بودند دیگر! می ریختند محصولات را غارت می کردند، مردم را می کشتند. مردم به اسکندر گفتند: تو بیا یک سد در مقابل اینها، بساز.

معلوم می شود که سد را خدا ساخته. سد همان مانع بین ما و خداست، در حالیکه ما من ذهنی را رها نمی کنیم. هفته قبل خیلی مهم بود گفت که: یک عارف، ما را به طرف خودش دعوت می کند، با یک دست هم می گوید: برو. برو. برو! خدا هم همینطور است. مدام می گوید بیا به سوی من، بعد هم ما آن چیزهایی را که چسبیدیم رها نمی کنیم، می گوید: برو. برو. برو.

چه جوری ست!، تو می گویی: بیا. بعد می گویی: برو!؟ حالا، بیایم؟، یا بروم؟

ها ... می گوید: آنها را بینداز. من در مقابل تو، سد سکندری درست کردم!.

پس سد را خدا درست کرده. ما نمی توانیم با پول و ... از سد رد شویم.

هفته گذشته هم داستانی خواندیم که امروز هم اگر رسیدیم، ادامه می دهیم. گفت: خوارزمشاه، سبزووار را محاصره کرد. سبزه وار اهالی این جهان هستند. اهالی این جهان یا اهالی سبزووار گفتند که هر مالیاتی، هر خراجی، هر طلایی، خلاصه هر چه می خواهی به تو می دهیم.

گفت: "نه". باید بروید یک ابوبکر نامی را بیاورید! بعد معلوم شد، خود مولانا گفت که این "دل" است.

می گوید: من، دل تان را می خواهم. مرکز تان مال من است. ما به خدا می گوئیم:

من، مرکز ما مال ماست، نمی توانیم به شما بدهیم. ولی اجازه بده که از سد رد شویم. می گوید: "نمی شود".



شما این چیزهای مادی را از دل ات در بیآور، ببنداز دور.

شما می دانید که دلِ تان، از چیست؟!.

دل تان همانی ست که الآن: تو را به واکنش و می دارد، همان که تو را به درد می آورد. اگر در این جهان، درد داری،

پس دل ات از جسم است. خدا به تو می گوید: " این، را ببنداز، من تو را اینور بکشم ".

ما می گوئیم: ,, نمی اندازیم ,,.

" نمی اندازید؟!، درد بکش ".

مُلکش شدی مهیا از فرش تا ثریا

از زیر هفت دریا دُرّ بقا ربودی

مُلکش شدی مهیا، هم به جان برمی گردد، هم به خدا. الآن دیگر جان و خدا، یکی ست. پس بنابراین، مُلکِ ما، اگر

بگوئیم بعنوان جان، بعنوان زنده شده به زندگی، مهیا می شود، از کجا؟، " بی نهایت! ".

اینجا هزاران بار گفتیم که ما از جنسِ خدا هستیم و خدا دو تا خاصیت دارد:

ریشه بی نهایت، عمق بی نهایت یا بی نهایت اصلا"، بی نهایت و ابدیت. ابدیت یعنی زندگی زنده که نمی میرد. خدا نمی

میرد، همیشه زنده ست و ما از آن جنس، هستیم. ما هم نمی میریم. (توضیح داده ام).

یکی هم، بی نهایت. از فرش تا ثریا، یعنی بی نهایت. مُلک که ما یا عمق ماست، مُلکِ ما مهیا می شود.

الآن، مُلکِ ما کجاست؟

تو ذهن. ذهن، محدودیت.

مُلکِ شما، کجاست الآن؟

شما می گوئید: من در روز، اول راجع به پول فکر می کنم، یک مقدار راجع به همسرم فکر می کنم، یک مقدار راجع

به بچه ام، یک مقدار راجع به کارم، یک مقدار هم راجع به دشمنانم، یک مقدار هم راجع به دوستانم. تمام شد.

مُلکِ من اینجاست. من حول و حوشِ اینها می گردم. حواسم به این چیزهاست. می خواهم آنجایی که کار می کنم، مقام

بالا برود، پُستِ بهتری به من بدهند، پول بیشتری بگیرم بیاید، خانه ام را بزرگتر کنم، اینها مُلکِ من است. مُلکِ من،

محدودیت است. روح در اینجا نمی تواند اینطوری زندگی کند.

می گوید که: مُلکِ شما بی نهایت می شود، به فرض، آسمان می شود. آسمان، کجا!، توی یک کُره، کجا!.

آسمان، بی نهایت است، از فرش تا ثریا.

اما هفت دریا: قدیم فکر می کردند هفت دریا هست. گاهی اوقات هفت دریا، به این هفت آسمان می گویند و هفت دریا

شامل تمام دانش هاست. هر چیزی که ما می توانیم یاد بگیریم و هر سیاره ای سمبلِ یک چیزی بود. حالا، به آنها نمی

پردازیم، زیر هفت دریا، زیر همه دانشِ شماست. در آنجا، دُرّ بقا، دُرّ جاودانگی هست.

یعنی شما اگر این لایه ذهن را کنار ببندازید، زیرش چیست؟

زیرش خداست. زیرش جاودانگی ست. دُرّ بقا را (شما)، آن جان، می ربود. همه اش سرِ آن جان، است. جان از آنجا،

شروع شده، مرتب می گوید: اگر جان، این ... کار را بکند، اینطوری می شود، این ... کار را بکند، اینطوری می شود.



الآن، مُلکش مهیا می شود به اندازه بی نهایت؛ و از زیرِ هفت دریا، دُرّ جاودانگی را که ابدیت است، می ربود!.  
جای ما کجاست؟، حقیقتِ ما چیست؟، ابدیت.

تا به حال به چه مشغول بودیم؟

به زمان گذشته و آینده. زمان گذشته و آینده، اتفاقاً علامتی ست که به ما می گوید ابدیت وجود دارد.

بارها گفته ام، چه جوری می فهمیم یک چیزی گذراست؟

برای اینکه در ما، یک خاصیتِ ابدی وجود دارد. گذرا، خاصیتی ابدی نیست، پس ما ابدی هستیم که می توانیم گذرا را تشخیص بدهیم!.

گفتیم، باز هم تکرار می کنیم:

از کجا می فهمیم فضا وجود دارد؟

شما خلاء را می بینید. شما سکوت را می شنوید. این گوشِ ما، صدا را می شنود. شما از کجا می فهمید سکوت وجود دارد؟

تار می زند، سکوت هست. صدا هست. سکوت. صدا هست، سکوت. شما سکوت ها را از کجا می شنوید؟، سکوت که صدا نیست! برای اینکه در شما، عنصری هست از جنس سکوت! همان فضاست.

چه جوری شما خلاء را می بینید؟

به آسمان نگاه می کنیم، چشم ما فقط چیزها را می بیند، از کجا می فهمد که وسط شان خالی ست؟

برای اینکه در ما خلاء وجود دارد. یعنی اصلِ ما، با خلاء، با نیستی، آشناست. امروز گفت: " نیستی ".

با نیستی آشناست. " او "، می بیند، شما نمی بینید. چشم تان نمی بیند. پس می بینید که " او با شماست "، معنی می دهد!

" او، بعنوان خلاء "، خلاء را می بیند. شما نگویند: " من چه جوری ببینم؟ "، " شما، نیستید ".

اینها همه مثال های بسیار مهمی ست تا شما بفهمید: آنکه می گوید: " خدا با شماست، خدا شماست "، واقعا درست است.

از خودتان سوال کنید، بگویید: "، من چه جوری سکوت را می شنوم؟ "، "، چه جوری؟!، این گوش من که سکوت را نمی شنود، ولی من، از کجا؟ می فهمم که بین نُت های مختلف سکوت وجود دارد؟!.

آیا سکوت نبود، این آهنگ، به این زیبایی می شد؟!.

اگر صدا به صدا بچسبد، مثل ذهن ما می شود! یکی تار می زند، سکوت، بین نُت ها نباشد، آن، قشنگ می شود؟

اصلاً نمی شود. سکوت است که آهنگ را زیبا می کند و استاد می داند کجا سکوت باشد، کجا نُت باشد!

" خدا هم می داند ".

ولی ما که اجازه نمی دهیم!، ما هشیاری جسمی درست کردیم، ما هم تار می زنیم، ولی یک فکر تمام نشده، یک فکر

دیگر، یک فکر دیگر، یک فکر دیگر! در نتیجه، ماه درست می کنیم، گذشته را به آینده وصل می

کنیم، اصلاً آرام نداریم و فکر می کنیم "، با فکر کردن " مسائل مان را حل می کنیم!، " با فکر کردن، ما مسئله درست

می کنیم!.



نه اینکه فکر بد باشد، ما باید ساکنِ روان شویم، ساکن شویم، تا ذهن در اختیارِ آن سکون، قرار بگیرد.

رفتی لطیف و خرم زان سوز خشک و از نم

در عشق گشته محرم، با شاهی به سودی

پس می توانیم بگوییم، فاعل همه اینها همان " جان " است.

که در بیت چهارم گفت، بعضی از بیت ها ممکن است مخاطب هم معنی شود. چه بگوییم: " جان رفتی ... "، یا مخاطب بگیریم و بگوییم: " تو رفتی ... "، هر دو یکی ست.

یعنی جان، اگر آن کارها را می کرد، لطیف و خرم می رفت! لطیف و خرم یعنی هم شاد و هم بی فرم. بسیار مهم است که ما بدانیم:

" اگر بسوی خدا می رویم، باید هم شاد برویم، هم لطیف ". چه جوری لطیف می شویم؟

با تسلیم. با پذیرش اتفاق این لحظه، از جنس همان هشیاری می شویم که از جنس نیست است. نیست دارای هست. البته این جمله غلط است، نمی توانیم بگوییم نیست پُر از هست!، نیست بنا به تعریف ذهن، یعنی خلاء. ما نمی توانیم بگوییم خلاء یا خالی، پُر، این دو تا عکس هم هستند ولی در مورد خدا، اصل ما، صدق می کند. برای همین است که ذهن نمی تواند وجود خدا را بیان کند.

پس، حالا ما این را یاد می گیریم که: ما فقط، در حالتی که لطیف و شاد هستیم، می توانیم به سمت " او "، برویم. خشک و نم، همینطور که می دانید مشخصات ذهن است، دویی ست. در ذهن ما حتماً باید دویی، ببینیم، برای اینکه من ذهنی، یک جسم است، بلند می شود و بمحض اینکه بلند می شود، چیزی را بنام دگر، منعکس می کند. یکی از این دیگرها اتفاقاً، خداست!، که این غلط است!.

مولانا امروز گفت، این کار، غلط است و به نتیجه نمی رسد و سبب می شود که ما دائماً بجای لب نان، نان را جستجو کنیم. خشک و نم، دویی ذهن است. ذهن، همیشه به زبان دویی صحبت می کند. این هم موضوعی ست که حداقل باید به زبان ذهن، فهمیده شود. دویی یعنی چه؟

بمحض اینکه بگوییم: دمن، این، خودکار را دادم، بلافاصله باید بگوییم: به کی دادم، بنابراین همیشه، دمن، با دیگری کار می کند. ذهن اینطوری کار می کند، اما در مورد خدا کار نمی کند. برای اینکه خدا از جنس " نیست "، است. من منعکس شده، نمی تواند خدا را ببیند. این را باید خوب یاد بگیریم. برای همین است که می گوید:

زان سوز خشک و از نم. یعنی ما، از ذهن و از ابزارهای ذهنی خارج شدیم، با عشق محرم شدیم و با شاهی، این شاهد همان زندگی ست، خداست، تماس پیدا کردیم. به سوندن، یعنی لمس کردن. پس ما خودمان را رساندیم و با خدا یکی کردیم! منتهی کدام خود را؟

خودی که فرم نیست، همان هشیاری.

پس، هشیاری دوباره برگشت، رفت خودش را یکی کرد، تماس پیدا کرد، لمس کرد، به سوندن یعنی با دست لمس کردن، یا بدن را مالاندن.

به هر صورت، پس ما بصورت هشیاری رفتیم و با " او " خودمان را یکی کردیم.



تبریز شمس دینی، گر داردش امینی

با دیده یقینی در غیب وانمودی

حالا، این سوم شخص است. راجع به همان " جان "، صحبت می کند. می گوید: اگر تبریز، همان فضای مقدس یا شمس دینی (شمس دین، مستر معنوی ست. در اینمورد مولاناست)، اگر آن فضای معنوی که استاد معنوی ایجاد می کند، تبریز شمس دین، اگر این جان را امین می داشت، راستین نگه دارد، پس اگر شما هم یک استاد معنوی داشته باشید، اگر شما هر روز

روز مولانا را بخوانید، هر روز این برنامه ها را گوش کنید، خودتان هم بخوانید، خودتان را در معرض این دانش قرار دهید و هر روز تمرین کنید، یا یک مستر زنده معنوی داشته باشید و در فضای حضور او قرار بگیرید، اگر شما را امین نگه دارد، امین هم به معنی راستین است و هم به معنی امنیت است، اگر شما نگران نباشید به علت اینکه شما دیدتان دید دنیا داران نیست، دید یقین پیدا می کنید.

ما چرا نگران می شویم؟

مردمی که می دوند، فکر می کنند لابد، دنبال چیزی، می دوند!، خُب اینهمه مردم می دوند!، دنبال چه می دوند، اینهمه حرف می زنند؟، خُب ما هم نگران می شویم، می گوئیم:، ما نمی دویم، پس یک اشکالی داریم!، " نه " .

با یک استاد معنوی، شما که مولانا را می خوانید، می بینید دیدتان عوض می شود. دیگر از جمع که می دوند، تقلید نمی کنید:، من هم باید بدوم، آنها نگرانند، من هم باید نگران شوم، آنها این ... کار را می کنند که منفی ست و من هم باید بکنم، وگرنه این، زندگی نیست، ... .

اگر آن مستر معنوی، شما را امین نگه دارد، با دیده یقین نگه دارد:

برای اینکه دیده ما و چشم ما، یقین ندارد، شک دارد، من ذهنی شک دارد. اشکال ما هم همین است. من ذهنی مطمئن نیست، برای اینکه از جنس توهم است و ریشه ندارد، یقین هم ندارد.

یقین، موقعی ست که شما بکشید عقب، بگوئید: من کی هستم، آن سه تا نقطه را پُر نکنید، زنده شوید به زندگی زنده. آموغ، یقین دارید، برای اینکه دیگر زنده هستید. ولی اگر بوسیله فکر و با استدلال و با بحث و جدل، می خواهید از وجود خدا مطلع شوید، شک دارید. به خودتان هم شک دارید. گفتیم:

اینکه می گوید خدا با شماست، یعنی خدا، ماست. اگر مطمئن باشید که از جنس خدا هستید، یقین پیدا می کنید، به خودتان متکی می شوید، اعتماد می کنید، به فکر خودتان که از شما می جوشد و می آید، ارزش قائل می شوید، تقلید نمی کنید. می گوئید: من می خواهم میوه خودم را بدهم.

چرا ما میوه خودمان را نمی دهیم؟، برای اینکه یقین نداریم.

اگر شما هر روز اینها را پیوسته می خوانید و متعهد هستید، یعنی زحمت می کشید و عمل می کنید، از آن استاد معنوی، آن مولانا، دیده یقین پیدا می کنید. در اینصورت، این جان شما، خودش را در غیب، پیدا می کند. در غیب وانمودی، در غیب وانمودن یعنی دوباره نشان دادن، دوباره پیدا شدن، دوباره پدیدار شدن.



خیلی مهم است که ما بدانیم:

از غیب می آیم، می رویم ذهن. در صورتیکه یک استاد معنوی ما را امین بدارد، استاد معنوی، فضای مقدسی دارد، به ما دید یقین می دهد و اگر با دید یقین در حال راستی و مطمئن جلو برویم، یکدفعه سر از فضای یکتایی در می آوریم.

کدام سر؟ این سر من ذهنی؟، " نه. سر حضور " .

\*

اجازه بدهید مطالبی از مثنوی برایتان بخوانم که به کار امروز ما مربوط است. این مطلب در دفتر پنجم، از بیت ۵۹۸ شروع می شود و مربوط است به اینکه:

چرا ما به اصطلاح، فضای من ذهنی را که پُر از درد است، تحمل می کنیم و نمی خواهیم بیرون برویم!.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۸

مرغ کو ناخورده است آب زلال

اندر آب شور دارد پَر و بال

مولانا می گوید که: مرغی که آب شیرین و صاف را نخورده، پَر و بال خود را در آب شور می شوید. یعنی انسانی، هشیاری، که آمده رفته ذهن و با دردها آشنا شده و فکر می کند که زندگی یعنی درد و هم هویت شدگی و خودنمایی کردن و به این ترتیب درد درست کردن و بحث و جدل و دعوا عادت کرده، این آدم نمی داند که خشمگین شدن، بد است، نا سالم است. ترسیدن بد است. مضطرب شدن، تابع قوانین خدا نیست، نگرانی، جزو قوانین خدا نیست. مولانا می گوید:

ای زغم مرده که دست از نان تهی ست

چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟

ای که از غم و ترس و نگرانی و اضطراب مُردی، که دستم تهی ست، نکند گیرم نیاید، نکند این را، از دست بدهم!.

" روزی چندین بار می گوید که او غفور است و رحیم! اگر راست می گویی، این ترس چیست! "

ما به ترس ها عادت کرده ایم!، در آب شور، در هشیاری پُر از درد و هم هویت شدگی، بال و پَر می زنیم!.

چه می گوئیم؟

می گوئیم: آن زندگی که ما در ذهن و در رحم دنیا می کنیم، مطابق آن زندگی که قرار بود بکنیم، نیست. مطابق طرح

زندگی، نیست. من ذهنی تا ده سالگی قابل قبول است، انسان در شکم مادر، نه ماه می ماند. نمی شود بیست ماه، بماند!.

ما در شکم دنیا، اینقدر می مانیم که خفه می شویم، می میریم، مُرده ایم. الان مولانا اینها را صحبت می کند:

جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت

چون ببیند زخم، بشناسد نواخت

می گوید: بوسیله ضد است که می شود ضد را شناخت. در این تمثیل مولانا می خواهد بگوید که:

ما می آیم به این جهان، می رویم توی ذهن، به درد می افتیم.





وقتی شما می کشید عقب، آسایش و آرامش زندگی را می بینید، می شناسید. امروز من توضیح دادم، اگر آرامش زندگی آمد، وحشت زده نشوید، نگوئید:

„ مثل اینکه اشکالی هست! „ „ نه! ". زندگی ما را به این جهان آورده، به ما شادی " بودن " بدهد. این شادی بودن که خدائیت ماست و از اعماق وجود ما می آید، از اصل ما تشعشع می کند، حق طبیعی ماست و باید از آن استفاده کنیم و در جهان بیفکنیم. فقط با شادی و آرامش است که به جهان می شود سامان داد، نه با جنگ و غم و عزا. نه، نمی شود! می گوید: چون به ضد، ضد را می توان شناخت، بنابراین:

" جان وقتی زخم می بیند، می تواند نواختن و نوازش را بشناسد، برای اینکه کتک خورده، همینکه کتک رفع شد، می گوید: ، به به چه خوب شد!، این، زندگی ست! ".

به شرطی که ، من ، نیاید بگوید که: ، یک جای کار، خراب است! ..

اگر شما در خانواده، سه ماه دعوا نکردید، هیچ اشکالی ندارد، یک سال هم می توانید، تا آخر عمرتان هم می توانید. اگر شما سه ماه است خشمگین نشدید، واکنش منفی و شدید، نشان ندادید، خیلی خوب است، حق تان است، راه، همین است. نگوئید: ، نکند بدبخت شوم، بی پول شوم، مفلس شوم، ببین مردم چقدر دعوا می کنند، لابد من چیزی را از دست می دهم! ، ، " خیر. هیچی را از دست نمی دهید، بلکه می برید ".

لاجرم دنیا مُقَدَّم آمدست

تا بدانی قَدَرِ اَقْلیم آلت

می گوید: بناچار، زندگی اول ما را به دنیا می فرستد، با دنیا، هم هویت می شویم، به درد می اُفتیم، تا وقتی برمی گردیم اقلیم آلت، همین فضای یکتایی ست. همان فضایی که از آن، بیرون آمدیم، فضای غیب است، وقتی برگشتیم، قَدَرِ آنجا را بدانیم!.

مولانا می گوید: اگر این درد را نمی دیدیم، نمی توانستیم خدا و راحتی و آرامش اش و زندگی را بشناسیم، فکر می کردیم اینطوری باید بشود، پس ما این عذاب را می بینیم، تا آن راحتی را بشناسیم.

حالا، این درد یک حد و حدودی دارد. به بچه هم در شکم مادر، فشار می آید، اما حد و حدود دارد، نمی شود خیلی فشار آورد. ما هم در دنیا و در شکم و زهدان ذهن، تا حدی تحمل داریم، اینطور نیست که مدام ما را بکوبند، بکوبند، بکوبند، بکوبند، تا چهل، پنجاه، شصت سال! " نه ". یک خُرده درد، بس است.

برای شما؟ چقدر درد کافی ست؟

ما، در زندگی خیلی زجر می کشیم و فکر می کنیم باید اینطوری باشد!.

چرا ما با دردها بلند می شویم؟

واقعا! این حرف های مولانا درست نیست؟!، " ببینم، آدم برای ایجاد تغییر، در شخص خودش یا در خانواده، در یک جامعه، در یک مملکت، در یک ناحیه، در ناحیه ای از کره زمین، حتما" باید جنگ کند، انقلاب کند تا تغییرات ایجاد شود؟!، حتما" باید کُشت و کُشتار شود، شکنجه و دعوا شود، به هم ریختگی شود، چون ما می خواهیم یک تغییری ایجاد کنیم؟! " چرا!؟



چرا باید آن دردها، پیش بیاید؟! آنها را من ذهنی بوجود می آورد.

دردها پیش می آیند ما بیدار شویم که این، راه نیست.

اینطوری نیست که ما اینهمه درد بوجود بیاوریم که جسماً و روحاً "مریض شویم، فکر کنیم که دیگر این درست است!".  
"درست نیست! یک خُرده درد!"

تمثیل بچه، در شکم مادر، با هشیاری، در شکم دنیا، مقایسه می شود. با چوب شکم مادر حامله را بزنی، بچه می میرد!  
مادر هم ممکن است بمیرد؛ و ما آنطوری شدیم!

یک خُرده درد! در زندگی هر چیزی تعادل دارد!

پدر و مادر بچه را در هشت، نه سالگی، با عشق، آگاه کنند که:

"جدی گرفتن فکرها، انباشتگی، مسابقه، زندگی نیست!، تو باید بیدار شوی و از این ذهن و از هم هویت شدگی بیرون بیایی.

ما هم عقایدمان را به شما تحمیل نمی کنیم. شما درخت سیبی هستی که باید ریشه ات به زمین باشد و سیب خودت را بدهی، ما هم سیب خودمان را می دهیم، تو یک آتشفشان معنا هستی، زندگی می خواهد خودش را از تو بیان کند، تو از جنس خدا هستی، عشق هستی و باید اجازه بدهی که زندگی، تو را یواش یواش از این زهدان، بیرون بیاورد و اینقدر چیزها را جدی نگیرد. از چیزها زندگی نخواه. البته باید درس ات را بخوانی، باید علم ات را بالا ببری، پول هم باید در بیاوری، باید موفق شوی و باید کارهای جهانی را یاد بگیری و روی پای خودت بایستی. تو چهار بُعد مادی داری، جسم داری، یکی از ابعاد مادی ات پول است، جسم تو به پول احتیاج دارد، تو باید اینقدر درس بخوانی، مهارت پیدا کنی، که خودت بتوانی زندگی خودت را اداره کنی، به ما هم که پدر و مادرت هستی، احتیاج پیدا نکنی، تا هیجده سالگی هم ما تو را حمایت می کنیم، و ..."

نه اینکه: "هر چه دیدی، به آن، بچسب. مثل ما، هر قدر انباشته کنی و با آن، هم هویت شوی، بهتر است، در این راه درد می آید، آن دردها را هم انباشته کن و به آنها، بچسب ..."

"نه. این راهش نیست، باید بچه، مزه عشق را در آن هفت، هشت سال، چشیده باشد". الان مولانا هم همین را می گوید:

چون ازینجا وارهی آنجا روی

در شکرخانه ابد شاکر شوی

ازینجا وارهی، این صحبت ها را که امروز با هم داشتیم، شما عمل کنید، از این هم هویت شدگی وارهی، به آنجا، می روی. کجاست آنجا؟

شکرخانه ابد. شکرخانه ابد، محل عزاداری و غصه نیست، محل گرفتاری نیست، محل جنگ نیست، شکرخانه ابد، این لحظه ست. این لحظه ابدی ست و وقتی شما به آن زنده می شوید، فضای بی نهایت می شوید.

شاکر شوید. شکرگزار شوید. ما شکر می کنیم که از ذهن متولد شده ایم و الآن، عشق، خودش را از ما بیان می کند، آن عود عشق که ما باشیم، می سوزیم و خدا، بوی خوش و برکتش را از ما، به جهان پخش می کند.



اینجا، شکرخانه ابد است. شکرخانه جاودانگی ست، شکرخانه ابدی ست.

می بینید که خدا، شکرخانه دارد. این، خیلی قشنگ است. از این، بهتر و ساده تر می شود! خدا، شکرخانه دارد و شما شکرگزارید که در آن شکرخانه هستید.

الآن، هستید یا نیستید؟

" بله. چون شکر را از جهان طلب می کنید، شکرخانه را نمی بینید! امروز مولانا گفت:

چون، وقتی می گویی من کی هستم، به جهان و به ذهن، نگاه می کنی و می گویی: من این ... هستم!

تازه، می خواهی از آن، بالا هم بیایی!، ,, من اُستاد هستم. من معلم شما هستم. من رئیس هستم. من مدیر هستم. من مادر هستم. ... ,, " این، درست است؟ "

اینها، شکرخانه این جهانی ست. شکرخانه ابد را نمی شود تجسم کرد!

اگر شما یک روز دیدید، فقط یک تماشاگر هستید و شکر می کنید، آن زندگی، آن یک زندگی، پشت شماسه، دارد چیزها را می چیند و اعتراض نمی کند.

یک جاهایی، دردتان می آید.

آن چیزهایی را که چسبیدیم، رها کنیم، درمان می آید. شما با صبر تحمل می کنید و می گوید: ,, زندگی دارد وضعیت های مرا سامان می دهد. من دارم دردها و هم هویت شدگی هایم را رها می کنم، می خواهم به شکرخانه ابد بروم ،،

حالا، اگر شما در شکرخانه نیستید، در زهرخانه اید، در جای بدی هستید، باید کاری کنید. غیر از خودتان، هیچکس هم نمی تواند به شما کمک کند. قانون جبران می خواهد. باید زحمت بکشید.

چرا باید زحمت بکشید؟

برای اینکه ما، خیلی از راه منحرف شدیم. توی دل کویر رفته ایم، باید برگردیم و به شکرخانه ابد برویم.

کویر کجاست؟

اصرار زیاد در ایجاد درد و جدی گرفتن باورها و فکرها و اعمال کردن و کنترل کردن و ترسیدن و دردها را روی هم انباشتن، ... است.

اگر پدر و مادر و جامعه، عشقی بودند، به ما می گفتند این کارها را نکن، این کارها، به جایی نمی رسد و ما هم نمی

کردیم (نمی کنیم)، نه اینکه خودشان می کردند و به ما می گفتند: ,, نکن ,, خودشان از آن جنس بودند!

ما اگر چشم مان را باز کنیم و پدر و مادر عشقی ببینیم که با هم دعوا نمی کنند، همدیگر را کنترل نمی کنند، از هم نمی ترسند، واقعا" به هم اعتماد دارند، عاشق هم هستند، گل می گویند، گل می شنوند، فضای خانه امن است.

اتفاقا" فضای خانواده ست که آن " تبریز شمس دین "، را ایجاد می کند!

تبریز شمس دین، یکی از جاهای مقدس، همین، خانواده ست! اگر خانواده به ما یاد بدهد: دروغ نگو، دروغین نباش،

زرنگ نباش، سر مردم کلاه نگذار، خودشان هم دروغین نباشند، ما یواش یواش، چشم یقین پیدا می کنیم.

ما به هیچکس اعتماد نداریم!

خُب با خواندن همین چیزها، داریم خودمان را عوض می کنیم.



گویی: آنجا خاک را می‌بیختم

زین جهان پاک می‌بگریختم

اگر به شکرخانهٔ ابد بروی و آنجا، شروع کنی به شکر کردن، حالا، شما شکر می‌کنید؟ یکی ممکن است بگوید: ,, نه، برای چه شکر کنم؟، مگر چه به من داده اند؟، اینهمه آدم‌های ثروتمند!، من هیچی ندارم، در مقایسه با آنها، چه دارم؟، چرا باید شکر کنم؟! ,,

" اینطوری نیست! "، در برنامه‌های گذشته گفتیم:

" **موتور حضور، به رضات و شکر است.** موتور من ذهنی، به ناشکری و به نارضایتی ست. " ناشکری و نارضایتی، سوخت من ذهنی ست.

اگر به شکرخانهٔ ابد بروی، می‌گویی: من آنجا (در دنیا) خاک را می‌بیختم! بیختم یعنی الک کردن.

بله دیگر، ما خاک می‌بیزیم! خاک را می‌بیزیم ببینیم روی آن، کلوخ‌ها و سنگ‌ها می‌ماند؟، آنها را برمی‌داریم. مثل آن بچه‌ها! یادتان هست گفتیم: بچه‌ها با هم بازی می‌کنند، یکی می‌رود آنجا می‌ایستد و می‌گوید: ,, من ساندویچ می‌فروشم ,, یکی دیگر هم می‌گوید: ,, من مشتری ام ,,

- یک ساندویچ بده. (یک تکه چوب می‌گیرد).

- پولش را بده. (یک تکه سنگ می‌دهد).

بازی ادامه پیدا می‌کند.

ما هم غریب می‌کنیم و آن کلوخ‌های درشت و سنگ‌ریزه‌ها را برمی‌داریم و به آنها می‌چسبیم. همان چیزهایی که در دنیا به آنها چسبیده ایم.

و من آنجا، با مقاومت به این لحظه، از جهان پاک، از این فضای یکتایی، می‌گریختم.

واقعا" شما به خودتان نگاه کنید، قدم به قدم، لحظه به لحظه، آیا با آن چیزی که هست، بوجود می‌آید، شما آشتی هستید؟

اگر آشتی نیستید، دارید از آن جهان پاک، می‌گریزید، به همین سادگی. با ستیزه با آنچه که هست!

وقتی آشتی می‌کنید، یعنی دارید فاصله‌تان را از این لحظه، کم می‌کنید. آن ابر تاب، یعنی آن ابری که جلوی تابش

خورشید را گرفته، به اصطلاح، نازکتر می‌شود. نور راحت‌تر از شما رد می‌شود.

داشتیم، گفت که: ما حباب هستیم، جان شمع. یعنی خدا در ما روشن است، این تن ما، مثل حباب است. شما دیده‌اید، آدم‌هایی که به حضور رسیده‌اند، واقعا" هم صورت‌شان نورانی ست، تن‌شان مثل اینکه شفاف شده، انسان‌هایی که پاک،

پیر می‌شوند، آدم‌های ساده، پاک و تمیز، از صورت‌شان نور می‌بارد! تن‌شان هم به نور شفاف شده.

ای دریغا پیش ازین بودیم اجل

تا عذاب کم بدی اندر و حل

ما می‌گوییم، بعضی از شما می‌گویید: ای کاش، سی سال پیش این را می‌فهمیدم! مولانا بعنوان شوخی به ما می‌گوید:

ای دریغا، ای کاش زودتر مرده بودم نسبت به من ذهنی تا در و حل یعنی در گل این دنیا، کمتر عذاب می‌کشیدم.



مطلب بعدی که برایتان می خوانم از بیت ۸۱۸ دفتر پنجم، شروع می شود. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۱۸

در سیاهی زَنگی زان آسوده است

کو ز زاد و اصل زَنگی بوده است

تمثیل است. سیاهی در اینجا معادل همین هشیاری ست که رنگ سیاهی گرفته. رنگ سیاهی، انباشته شدگی درد و هم هویت شدگی ست که هشیاری دور خودش جمع کرده و هنوز مثل غوره نرسیده و به مُو چسبیده.

چرا آنجا ایستاده؟، چرا آسوده ست؟، چرا بعضی ها با اینهمه گرفتاری می گویند: هیچی ام نیست، خیلی خوبم!؟.

خیلی خوبی!، آری! برای اینکه از ذات و اصل، زَنگی بوده است! سیاه بوده است. از اول وارد خانواده ای شده که پُر از درد و غم بوده، بعد هم به ذهن اش رفته، همان چیزها را از آنها یاد گرفته، مقاومت را یاد گرفته، ستیزه و مقایسه را یاد گرفته، عیب بینی و عیب جویی را یاد گرفته، خودکم بینی را یاد گرفته.

در خانواده ها و در روستاها که بنده خودم روستایی ام، این، فقر بد نیست، فقر فشار می آورد، در نتیجه آدم ساخته می شود و من این راه را طی کردم. از یک دِه کوچولو، آنجا چشم مان را باز کردیم، فقر. همه چیز فقر. هیچی، این چه زندگی ست!

فقر از یک طرف، این نگاه های منفی که: ,, تو هیچی نمی شوی، هیچ لیاقت نداری، ... ,,، از طرف دیگر! خُب، در این محیط، آدم چه یاد می گیرد؟

امروز ما مولانا را مطالعه می کنیم، می بینیم: مگر می شود یک انسان که خدائیت است، که زاده نمی شود، نمی زاید، نمی سوزد، هشیاری ست، خود زندگی ست، امتداد خداست، ... لیاقت نداشته باشد؟!، حالا این، لیاقت ندارد؟!.

کامل جان آمده ای دست به استاد نده! این، همین بچه ست! اینهمه بمباران چیزهای منفی؟!.

" نه! به او بگو لیاقت داری، آفرین. می توانی بشوی! بله، می توانی درس بخوانی "

من بچه بودم، یادم است، حداقل صد نفر به من می گفتند: ,, تو آدم نمی شوی، بیخود زحمت می کشی! ,, " من باور نکردم، گفتم: نه ". کو ز زاد و اصل زَنگی بوده است، اگر یک بچه عشق ببیند، یک بار دیده! این خیلی مهم است، چرا اینقدر مولانا اینها را تکرار می کند؟، " برای اینکه ما بفهمیم! "

اگر بچه ای، یک بار عشق دیده باشد، در جامعه هم بی مَهری ببیند، می داند که عشق، چه جوری ست، اصل آن، بوده.

آنک روزی شاهد و خوش رو بود

گر سیه گردد تدارک جو بود

اگر یک کسی خوشگل بوده باشد و الآن، یک خُرده زشت شده، یک کسی لاغر بوده، چاق شده، می گوید: بابا این عکس من را ببین، من اینطوری بودم!، دوباره می توانم همانطور شوم، مثلاً " باید کم بخورم. من که اینقدر استرس نداشتم، من بیست ساله بودم، شاد بودم، چه جوری شد از بیست که رفتم، سال به سال، وضع من بدتر شد!.

الآن که چهل سال ام شده، هم خانه دارم، هم بچه دارم، هم همسر دارم، همه چیز دارم، حسرت بیست سالگی ام را می خورم!.



آنک روزی شاهد و خوش رو بود، اگر سیاه شود، اگر وضعش خراب شود، در صدد اقدام برمی آید، می گوید:  
،، من باید یک کاری بکنم ،،.

چرا مولانا اینها را می گوید؟

می پرسد: آیا شما واقعا" می خواهید کاری بکنید؟، یا شوخی می کنید!؟.

بعضی جاها می گوید:- خودت را مسخره کرده ای؟

شما می خواهید کاری بکنید؟، تدارک جو هستید؟، از خودتان بپرسید.

مرغ پرنده چو ماند در زمین

باشد اندر غصه و درد و حنین

پرنده ای که از پرواز عاجز ماند و زمین گیر شود، دچار اندوه و آه و ناله می شود، زیرا که او ذاتا" پرواز کننده ست.

مرغ خانه بر زمین خوش می رود

دانه چین و شاد و شاطر می دود

شاطر یعنی چابک و زرنگ. مرغ خانگی پر دارد ولی نمی پرد. از اول هم قرار نبوده بپرد، روی زمین راه می رود و دانه می چیند، مرغ خانه، سمبل ماست، سمبل ماست. این دانه، آن دانه، چینه دان اش پُر می شود، اصلا" به فکر پرواز نیست، از اول هم قرار نبود پرواز کند.

شاطر هم لفظ جالبی ست. سعدی می گوید:

مردی گمان میر که به پنجه ست و زور و کتف

با نفس اگر برآیی، دانم که شاطری!.

به زور بازو و کتف قوی نیست، اگر با نفس ات برآمدی، می فهمم که زرنگی!.

و همان سعدی می گوید:

بار خاطر نباش، بلکه یار شاطر باش در خدمت مردم.

ز آنک او از اصل بی پرواز بود

و آن دگر پرنده و پرواز بود

مرغ خانگی، من ذهنی، که دانه می چیند، اهل پرواز نیست، قرار نیست پرواز کند، اما پرنده روح ما و جان ما، پرنده پرواز است. پرنده ای که پر می زده و الآن پرش یه جوری شده و زمین افتاده. می داند، یادش هست که پرواز می کرده، نمی تواند مثل مرغ خانگی راه برود! ما هم یک روزی پرواز می کردیم، از اول مرغ پرواز و اوج هستیم، باز هستیم و عرض کردم، بسیار مهم است که در کودکی، عشق را به ما یاد بدهند.

\*

یک قصه سریع برایتان می خوانم، البته می خواستم بقیه قصه خوارزمشاه را بخوانم که بنظرم برای هفته آینده خواهد ماند.

این قصه، از بیت ۸۳۳ دفتر پنجم شروع می شود، می گوید:



صیادی، آهوئی را شکار می کند. آهو را به طویله گاو و خرها می برد و می بندد. آهو، همین روح ماست. صیاد، خداست.

شب که جلوی گاو و خرها گاه می ریزد، آهو هم مجبور است از آنها بخورد و این تمثیل، روح و هشیاری جدیدی است که به این جهان می آید، ولی آنهایی که بزرگ اند، از گاه دنیا می خورند و این آهو تازه رسیده، نمی داند چکار کند؟ مولانا می گوید: این کار، برای مدت کوتاهی لازم است. امروز گفت: برای اینکه ما درد را یاد بگیریم تا نوازش خدا را ببینیم.

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۳۳

قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بپر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلی گشتن او به گاه خشک کی غذای او نیست و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت...

آهو را کرد صیادی شکار

اندر آخر کردش آن بی زینهار

پس صیاد، زندگی؛ یا خداست. آهوئی را از فضای غیب می آورد و در ذهن ول می کند. او از ذهن فقط می تواند مفهوم بچرد. در ضمن جریان هم هویت شدگی را هم مولانا توضیح می دهد. بی زینهار یعنی بی امان. چاره نداری! طرح زندگی را توضیح می دهد. این قصه، قبل از قصه محمد خوارزمشاه است که هفته قبل خواندم. بی زینهار، امان نمی دهد. این، بی زینهار، ما را هم خلع سلاح می کند. آخور، سمبل این جهان و ابزار این جهانی است، شما با لوازم این جهانی نمی توانی به آن صیاد ایراد بگیری یا با او ارتباط برقرار کنی.

آخری را پر ز گاوان و خران

حبس آهو کرد چون استمگران

آخری که پر از گاوان خران بود، گاوان، نمادگونه، سمبل انسان هایی است که از جهان می چرند.

همین انسان هایی که از چیزهای این جهانی زندگی می خواهند، دائماً "مفهوم" می خورند، بجای نور زندگی، به جای بصورت هشیاری به جهان رفتن، مفهوم چیزها را می خورند!

حالا اسمش را گذاشت گاه. که الآن توضیح می دهد، این گاه، گرد و خاک هم دارد. این گرد و خاک، سمبل همین درد است. پس از یک مدتی ما بفهمیم: زندگی تعادل دارد، از هر چیزی چقدر؟

اصطلاحش این است که می گویند: بلانس دارد، وقتی شما می خواهید غذا بپزید، چقدر نمک می ریزید، چقدر فلفل می ریزید، چقدر چیزهای دیگر می ریزید، نمی شود یک چیز آن را زیاد ریخت، ما هم در آخور این جهان، مدت کوتاهی می توانیم باشیم.

آهو را در آخری که پر از گاوان و خران بود، حبس کرد، مثل استمگران. واقعا "خدا استمگر است؟

"نه". بنظر می آید. چرا اینطور بنظر می آید؟

برای اینکه ما در بدی خیلی اصرار ورزیدیم، در بد بودن، ما کار را از حد گذرانده ایم!



آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت

او به پیش آن خران شب کاه ریخت

آهو، وحشت زده به هر طرف فرار می‌کرد، صیاد شبانه آمد و جلو خران کاه ریخت.

آهو، هشیاری تازه به این جهان رسیده! می‌بینید که وقتی وارد ذهن می‌شود، بچه، وحشت می‌کند که:

„ اینجا کجاست اصلاً!، چرا مردم اینطوری اند؟! „ دارد فکر کردن یاد می‌گیرد. به هر سو می‌گریزد. „ سویی „

که در آن بار هست، وزن هست و „ من „ هست. نمی‌خواهد برود، نمی‌خواهد برود هم هویت شود. اتفاقاً باید خیلی

شل هم هویت شود. ما باید به این جهان، خیلی شل می‌چسبیدیم. اگر شل می‌چسبیدیم، خیلی زود، رها می‌شدیم. امروز

مولانا گفت. ولی الآن، محکم به آن چسبیدیم.

پس می‌بینیم که آن صیاد، یعنی خدا، به پیش خران، یعنی همین کسانی که چشم به دنیا دارند و فقط به دنیا دارند و با دنیا

هم هویت اند، شب، کاه ریخته. کاه همین مفاهیم است و ما خوشی و هویت را که کاه سمبل آن است، می‌خواهیم از

جهان و از چیزها، بیرون بکشیم. جلو ما چه مفاهیمی ریخته؟

همسر، بچه، مقام، پول، باور. کاه باور! مردم عاشق کاه باورند! می‌بینید مولانا چه جوری می‌گوید!.

از مَجَاعَت و اشتها هر گاو و خر

کاه را می‌خورد خوشتر از شکر

مَجَاعَت یعنی گرسنگی. گرسنگی ذهنی!.

گاو و خران از شدت گرسنگی و اشتها، کاه را مانند شکر می‌خوردند.

ما گرسنه ذهنی هستیم و اشتها بسیار، در خوردن چیزهای این جهانی را داریم! هر گاو و خر، کاه را بهتر از شکر می

خورد. به خودمان نگاه می‌کنیم.

گاه آهو می‌رَمید از سو به سو

گه ز دود و گرد گه می‌تافت رو

آن آهو از سویی به سویی دیگر رَم می‌کرد و گاهی از دود و غبار کاه، رُخ برمی‌تافت. آهو نمی‌توانست کاه بخورد،

اصلاً "غذایش کاه نبود! با خدا یکی بود!، از آنجا آمده بود، همه ما اینطور هستیم، اینجا می‌آییم، آنطوری که مولانا

می‌گوید می‌شویم!.

یک „ سو „ می‌رفت، نمی‌خواست با „ سو „ هم هویت شود، می‌گفت: " من هشیاری ام "، می‌رفت و دوباره برمی

گشت به این سو.

بالاخره هولش می‌دهند که برو ... گاهی هم از گرد و خاک این کاه، رو بر می‌تافت. گرد و خاک کاه چیست؟

همین کاهی که گاوها و خرها می‌خورند، گرد و خاک باورهاست که از آن درد بلند می‌شود. آهو، از گرد و خاک رو

بر می‌تافت و دردش می‌آمد و عقب می‌کشید:

-، نمی‌خواهم، می‌خواهم برگردم و دنبال طرح زندگی بروم! ،،





- ,, نمی شود!، اینجا آمدی! ,,

توجه می کنید؟!.

به اصطلاح، گذشتگان نیامده اند به حرف های بزرگان گوش دهند، ببینند چه می گویند؟، حالا بقیه دنیا را رها کنیم، ما خودمان نیامدیم به حرف بزرگان مان توجه کنیم، مثلاً " همین مولانا را، ببینیم چه می گوید؟ ما می توانیم از آثار مولانا چیزی در بیآوریم که ما را از این گرفتاری نجات دهد؟، هشتصد سال، توجه نکردیم!.

هرکرا با ضد خود بگذاشتند

آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

هر کس را با دشمن خود یک جا نگه دارند، عذابی که در آن مکان می کشد، آن را با مرگ برابر می دانند. یعنی هر کسی را بالاجبار در کنار کسی قرار دهند که از حیث روحی و اخلاقی تناسبی با او ندارد، عذابی مرگبار خواهد کشید. یعنی چه؟

یعنی هشیاری آمده، با ماده برخورد کرده. آهو گاه را می بیند!، می گوید: من کنار جویباران علف های خوشبو می خوردم، ناف مرا نگاه کنید، مُشک مرا نگاه کنید!، ، من که نمی توانم گاه بخورم!.

البته این قصه را دنبال خواهیم کرد، خر و گاوها مسخره اش می کنند و به او می خندند، غذای اصلی همین گاه است!.

می گوید که: هر کسی را که با ضد او گذاشتند، این عذاب را معادل مرگ گرفتند، یعنی بسیار عذاب آور است. پس معلوم می شود که:

- هشیاری می آید وارد ذهن می شود.

- با باورها و مفاهیم هم هویت می شود، من ذهنی را می تند.

البته تنیدن من ذهنی، برایش چندان آسان نیست، برای اینکه جنس خودش نیست، الان هم که ما هشیاری هستیم، با من مان زندگی می کنیم، خُب من ذهنی جنس ما نیست که!.

- پس چرا عذاب می کشیم؟، برای اینکه با جنس مان زندگی نمی کنیم.

- جنس ما چیست؟، جنس ما خداست.

- این چیست که با آن، زندگی می کنیم؟، این، شیطان است، دیو است، درد است، هم هویت شدگی ست. آشکارا می بینیم!.

- درد یعنی چه؟

- من با چه زندگی می کنم؟، با ترس. با قهر. با حسادت. با غیبت. با رنجش. با خشم. با اضطراب و نگرانی راجع به آینده. با احساس گناه نسبت به گذشته. احساس تأسف نسبت به گذشته.

- اینها چه هستند؟!.

من با اینها زندگی می کنم. اینها عقوبت نیستند، پس چه هستند؟

اینها عذاب اند دیگر!.

- چرا؟، یادم رفته که من بجای اینکه با اینها زندگی کنم، باید برگردم بروم با او زندگی کنم.



تا سلیمان گفت کآن هُدهُد اگر

عجز را عذری نگوید معتبر

چیز قشنگی می گوید مولانا!

می گوید که: سلیمان که رمز خداست، جانوران را جمع کرده بود، دید هُدهُد نیست، هُدهُد خاصیت اش چه بود؟ هُدهُد می گفت: من اوج می گیرم، آب را زیر زمین می بینم.

- ما چه خاصیتی داریم؟، ما یک خاصیت زاغی داریم که آب حیات را نمی بیند. یک خاصیت هُدهُدی داریم که آب حیات را می بیند، سلیمان می پرسد که شما چه خاصیت هایی دارید؟

هر حیوانی خاصیت اش را می گفت. هُدهُد گفت: من اگر اوج بگیرم، می توانم در زیر زمین، آب را ببینم. تو مرا لازم داری، آب اهمیت حیاتی برای بشریان تو دارد.

اینها یعنی چه؟

یعنی یک انسان کامل، آب حیات را در زیر این فرم ها و این هم هویت شدگی ها می بیند و می تواند بالا بکشد و برای همه قشون سلیمان بیاورد. ما همه قشون سلیمان هستیم.

یک روز، سلیمان می بیند هُدهُد نیست. می گوید: خیلی خُب، اگر اینکه هُدهُد اینجا حاضر نشده، اگر عذر معتبری نداشته باشد، من او را می کُشم یا خودم عذابش می دهم.

یعنی چه؟، یعنی انسان که هُدهُد خداست، به آنجا، به فضای یکتایی، نرفته. خدا می گوید: هُدهُد کو؟ هُدهُد، حضور شماست، دل شماست. بی نهایت شماست و ابدیت شماست، کو هُدهُد؟! نیست.

حالا، می گوید اگر عذر موجه ای نداشته باشد، ... کدام عذر موجه؟

ما به این جهان چسبیدیم، به فضای یکتایی نرفتیم!، ببینیم چه می گوید:

بگشَمَش یا خود دهم او را عذاب

یک عذاب سخت بیرون از حساب

توجه می کنید، از زبان خدا، از زبان زندگی می گوید که:

اگر این هُدهُد، هُدهُد، دل ما، جان ماست که از این ذهن بیرون می رود، حَی قیوم می شود، به زندگی زنده می شود و در خدمت سلیمان قرار می گیرد. می گوید: اگر عذرش موجه نباشد، من او را می کُشم یا خودم عذابش می دهم. عذابی سخت و بیرون از حساب. درست همان عذابی که ما الآن، گرفتاریم!

هُدهُد، آنجا حاضر نشده.

انسان چند وقت است بوجود آمده و بصورت هشیاری باید یادش می ماند که از ذهن زاییده می شد و بصورت هُدهُد جان، در اختیار سلیمان، خدا قرار می گرفت، هنوز نرفته، غایب است.

گفته: اگر عذر موجه نداشته باشد، ... ما عذر موجه مان کجا بود؟!، ما چه عذری داریم؟!، شما چه عذری دارید؟!، به همین دلیل است که عذاب بیرون از حساب می کشید!



بگشَمَش. می گشَمَش. مُردیم دیگر!.

مولانا چه می گوید؟، می گوید که: در حاضر، غایب، هُدُودِ جان، از آنجا غایب است! هُدُودِ کو؟ هُدُودِ جانِ آزاد شده آدمی ست که خدا دنبالش است. در قصه بعدی هم که در هفته قبل خواندیم، گفت من دلِ شما را می خواهم. گشتند و یک دلِ در حالِ مرگ روی تابوت، خدمتِ خوارزمشاه بردند. امروز خواستیم این قصه را بخوانیم که بنظر می آید وقت نباشد.

ما الآن روی تابوتِ بدنِ مان، چه گذاشتیم؟، مُرده دلِ مان را!.

خدا می گوید من خوارزمشاه هستم، دل ات را نشان بده. یک دلِ مرده را بردیم خدمت خدا و می گوئیم که بفرمایید، ما این را داریم. خدا می گوید:

" مگر اینجا قبرستان است! ". تا دل به من نشان ندهید، من عذابِ بیش از حد به تو می دهم، یعنی ما هم مُردیم، هم عذاب می کشیم! خیلی جالب است! که چه را بفهمیم؟

بفهمیم که این روش زندگی درست نیست. کی می خواهیم بفهمیم؟! همین الآن باید بفهمیم.

هان کدامست آن عذاب این مُعْتَمَد؟

در قفس بودن به غیر جنسِ خود

خود (خَد)، یعنی خود. به شما می گوید: ای آدم مورد اعتماد، آن عذاب کدام است؟

اتفاقاً! این عذاب را ما خیلی خوب می شناسیم. کی عذاب را نمی شناسد؟

می گوید: آن عذاب، در قفس بودن، با جنسِ غیر خود است! ما زندانی دنیا شدیم، چرا؟ نمی خواهیم خودمان را از خودمان بشوئیم!.

نتوانستیم خدمتِ خدا برویم، بگوئیم: من هُدُودم، حاضر. وقتی حاضر غایب می کنند، ما نیستیم. در این جهان ما مشغول این هستیم که: حالا، این ... را یک خُرده زیاد کنم، آن ... را زیاد کنم، ... نمی فهمم چه می گوید.

می گوید: در قفس بودن به غیر جنسِ خود: هشیاری از جنسِ خدائیت است، با جنسِ غیر خود که من ذهنی ست زندگی می کند، شما این عذاب را خوب می شناسید! هر که باشید، عذاب می کشید!.

شما چه داشته باشید، چه نداشته باشید، عذاب می کشید. خیلی ها که ندارند، فکر می کنند چون ندارند عذاب می کشند، ولی اگر همانها بروند و زندگی های مرفه را ببینند، می بینند که اینها بیشتر عذاب می کشند. باز هم آن فقیر، فقرا، کمی می زنند، می رقصند، خوشحال اند، کار می کنند، مشغولند، این کسانی که مرفه اند، کار زیادی هم ندارند، دائماً در حال غصه خوردن هستند، نمی دانند چرا؟، می گوید:

برای اینکه با جنسِ غیر خودشان در قفس هستند! حالا مولانا به بشر رو می کند:

زین بدن اندر عذابی ای بشر

مرغِ روحِ بسته با جنسی دگر

هر بشری.

زین بدن، بدن همین منِ ذهنی ست.



بدن، همان چیزی است که ذهن ما، از فیزیکی ما، از فکر ما، از هیجانان ما، از دردهای ما، از جان ما می بافتد و یک چیزی به ما نشان می دهد و آن، تصویر ذهنی ما از خودمان است، که با آن، زندگی می کنیم.

می گوید: ازین بدن در عذابی ای بشر، کل بشر. برای اینکه مرغ روحت بسته شده به جنسی دیگر.

ما، ساکن روان هستیم. ما، باشنده ای ساکن هستیم. ما در این لحظه از جنس ابدیت هستیم، زندگی زنده ابدی هستیم، با عمق بی نهایت و یک چنین باشنده ای نمی تواند به تصویر ذهنی بسته شده باشد و بگوید: ,, من این ... هستم ,,.

تا زمانیکه استدلال می کنیم و می گوئیم: ,, من این ... هستم ,,، از من ذهنی دفاع می کنیم، همین است! مرغ روح ما بسته با جنسی دیگر!.

### روح بازست و طبایع زاغها

#### دارد از زاغان و جغدان داغها

روح ما، هشیاری باز است. قبلاً" گفت هُدهُ است، بعضی موقع ها می گوید غاز است. طبایع یعنی نفس ها، طبع یعنی من ذهنی. و طبایع مثل زاغ است، به کثافات علاقمند است.

باز، در اوج می پرد، سمبل روح آزاد شده ست و زاغ سمبل من ذهنی ست که کوتاه می پرد، از این کثافت به آن کثافت. من ذهنی این لحظه، توجه اش را روی این ... می گذارد و می نشیند، لحظه بعد، روی این ... می نشیند، لحظه بعد، روی این ... می نشیند. همه اینها مفاهیم است، مفاهیم، چیزی مرده ست، زاغ هم به مرده علاقمند است.

ولی باز، خودش شکار می کند و شکار زنده می خواهد.

اما این باز و این روح، در هر سنی، از زاغان و از جغدان داغها دیده.

در تمثیلاتی که مولانا می زند، زاغ و جغد، دشمن باز هستند و باز، همان پرنده روح است که از آنطرف می آید و اینجا می نشیند، وقتی زمین می نشیند، جغدها بر سرش می ریزند. جغدها کی ها هستند؟

کسانی که با باورها هم هویت اند. اگر یک انسانی هم آزاد شود و در اوج بپرد، جغدان و زاغان، دشمن اش هستند ولی او دشمن اینها نیست. کسانی که با باورها هم هویت اند و فکر می کنند که خدا در باورها جا می شود و خودشان را با باورهایشان نشان می دهند، اینها زاغ و جغد هستند که نوک می زنند و پرهایی زیبای انسان معنوی را زخمی می کنند.

#### او بمانده در میانشان زار زار

#### همچو بوبکری به شهر سبزوار

آن عارف، آن انسان کامل، در میان زاغان و جغدان دیده نمی شود، زار زار مانده، مانند همان ابوبکری که در شهر سبزوار است.

از اینجا مولانا، قصه خوارزمشاه را شروع می کند. همانطور که هفته قبل گفتم، کسی که به وضعیت خودش توجه نکند و این هم هویت شدگی و چسبیدگی به جهان را ادامه دهد، زندگی او را ول نمی کند. زندگی او را محاصره کرده و گفتیم مولانا این را، با محاصره کردن سبزوار تشبیه کرد و گفت که باید بروید ابوبکری بیآورید.

گفتند، طلا می دهیم، مالیات را زیاد می کنیم، ...

ما هم به خدا می گوئیم:



، از این چیزهایی که داریم و اسمش طلاست، یک مقدار به شما می دهیم و در راه شما خرج می کنیم، ولی خدا می گوید که: نمی توانید جان از من بدر ببرید، مگر دل تان را بیآورید. باید دل تان را به من بدهید! پس، خوارزمشاه خدا، دل ما را می خواهد.

اجازه بدهید چند بیت از آن قصه بخوانم و بقیه اش را برای هفته بعد می گذاریم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

حکایت محمد خوارزمشاه کی شهرسبزواری کی همه رافضی باشند به جنگ بگرفت اما جان خواستند گفت آنگه امان دهم کی ازین شهرپیش من به هدیه ابوبکر نامی بیارید. (ادامه داستان):

صد جوال زر بیاری ای غنی

حق بگوید دل بیار ای منحنی

منحنی یعنی کج و کوله، در مانده، بیچاره. غنی هم به معنی من ذهنی ست؛ ولی در اصل، ما غنی هستیم.

تو که به چیزها چسبیده ای و بخاطر آن می گویی: ، ثروتمندم و غنی هستم، بگذار گونی های طلا را به شما بدهم ، چون مردم سبزه وار، گفتند از ما ابوبکر نخواه، نمی شود در این شهر شیعه نشین، ابوبکر پیدا کرد! چون فساداری نداریم که بگذاریم ابوبکری، اینجا زندگی کند، خواهش می کنیم از ما زر بخواه و هر چه خواهی به تو می دهیم فقط این ابوبکر را نخواه.

گفتیم ابوبکر سبیل دل است. اینجا، نتیجه گیری های مولانا ست، می گوید:

" تو اگر تمام هم هویت شدگی ها را بدهی، که نمی دهی!، چون اگر همه را می دادی، دل ات در اختیار او قرار می گرفت! "

این ابیات، مهم و پُر معنی هستند که شما بگویید: ، من در راه زندگی و خدا برای رسیدن به فضای یکتایی، آیا حاضرم دردهایم را بدهم برود، آیا حاضرم آن چیزهایی را که چسبیده ام، بدهم برود، چسبیدن به این چیزها، معادل چسبیدن به رحم دنیاست. خدا دارد ما را رحم دنیا بیرون می کشد و من چسبیده ام و دردم هم می آید، کشیده می شوم و می دانم که محاصره شده ام، خوارزمشاه از من " دل " می خواهد.

باز هم می گویم: ، من به تو طلا می دهم ، مفرغ های خود را به حساب طلا می گذارم!.

از زبان خدا، خوارزمشاه هم گفت: " من بچه نیستم، من نمی آیم بنشینم و به طلاهای شما نگاه کنم! ". صد جوال زر

بیاری ای غنی!، غنی این معنی را هم دارد که تو اگر درست دقت کنی، خیلی هم غنی هستی، جان تو، من هستم!.

غنی هستیم یا نیستیم؟، البته که هستیم؛ ولی چون به جهان نگاه می کنیم، ما غنائم مان را همین جهان، می بینیم!.

خدا به تو می گوید: " ای کج و کوله، ای بیچاره، به من دل بده. دل بیار ".

گر ز تو راضیست دل من راضیم

ور ز تو معرض بود اعراضیم

دل در اینجا، یکی خودم ام، یکی عارف کامل است. عارف کامل، خدای متحرک در این جهان است.

اگر عارف کامل از تو راضی ست، اگر شما یک روز دیدید واقعا" به همه حرف های مولانا عمل کرده اید، پس:



تبدیل شده اید. شما دل تان را در اختیار خدا گذاشته اید.

اگر دل خودتان از شما راضی ست، هیچ موقع من ذهنی از دل مان راضی نیست، هر موقع شما دیدید این لحظه، راضی هستید، لحظه بعد، راضی هستید، یک چند وقتی دیدید که واقعا"، راضی هستم، واقعا" راضی هستم، هیچ اعتراضی ندارم، هیچ مقاومتی ندارم،، از کجا معلوم می شود؟

از اینکه به اتفاقات مقاومت نمی کنید، به آن چیزی که هست واکنش نشان نمی دهید، راضی هستید.

دل شما از شما راضی ست؟، محال است!، اصلا"! دل آدم، من ذهنی باشد، من ذهنی به اعتراض زنده ست، به مقاومت زنده ست! اگر تو از خودت راضی باشی، من هم از تو راضی ام. فرض کن معنی اش این است. ولی ما از خودمان راضی نیستیم. از هیچکس راضی نیستیم.

از زبان خدا می گوید: " اگر یک عارف از شما راضی ست، من هم راضی ام. پس تو توانسته ای توجه او را جلب کنی. اگر ز تو مُعرض بُود، اگر به تو اعتراض کند، من هم ناراضی ام، من هم اعتراض می کنم."

اینها تمثیل است، نه خدا زبان دارد، نه دل زبان دارد، همینطوری می گوئیم بلکه بفهمیم که اوضاع احوال از چه قرار است و ما چه اشکالی داریم.

ننگرم در تو در آن دل بنگرم

ثُحفه او را آر ای جان بر دَرَم

من به تو نمی نگرَم، به من ذهنی تو نگاه نمی کنم، چون انسان من ذهنی ست، من با من ذهنی به خدا نگاه می کنم.

به تو نگاه نمی کنم، به دل نگاه می کنم. ما هم دل داریم البته! دل ما، الآن من ذهنی ست.

گرچه، همه مان اینطوری نیستیم.

شما که پیوسته به این برنامه نگاه می کنید و متعهد هستید، دیگر دل شما، مادی نیست و گرنه نگاه نمی کردید، حضور

را نمی شود دید! همینکه پیوسته دنبال این کار هستید، بوی خوش عشق، به دماغ تان خورده و می فهمید. در واقع،

شادی بودن است که شما را به این راه می کشد. هر دفعه که شما روی خودتان کار می کنید، از اعماق وجودتان بیشتر

شادی می آید می گوید: " من به تو نگاه نمی کنم، مهم نیست که تو چه می گویی، تو دل نداری، من باید دل تو باشم."

یا تو دلی به من نشان بده! در همه سبزوار گفت دلی به من نشان بدهید. شما یک نفر را نشان بدهید که به زندگی زنده

باشد و شما او را بشناسید و او هم شما را بشناسد، نبود!

رفتند و پیدا کردند، دیدند دارد می میرد! می میرد یعنی چه؟

یعنی دل ما، در این تابوت تن، تقریباً" دارد می میرد!

- رفته اند و ابوبکری در حال جان دادن پیدا کرده اند و گفتند: " پاشو برویم "

گفت: من نمی توانم راه بروم، اگر می توانستم راه بروم، به شهر خودم می رفتم! یعنی دل ما، اگر می توانست، به

فضای یکتایی می رفت!

در نتیجه ابوبکر را در تابوت گذاشتند و پیش خوارزمشاه بردند.

ما هم دل مان را که در حال مرگ است، هر روز در این تن، حمل می کنیم و با کارهامان به خدا می گوئیم:



بفرما، این دل است! به ما می خندد: " این، چه دلی ست!، دل باید زنده باشد! "

به ما می گوید: تُحَفه دل را بآور بر دَرِ من. شما واقعا" بعنوان تحفه، دل تان را بر دَرِ خدا برده اید؟

با تو او چوئست؟ هستم من چنان

زیر پای مادران باشد چنان

می گوید: این دل، حالا در اینجا، عارف بیرونی ست، عارف کامل است، دل با تو چه جوری ست؟

واقعا" " دل "، با ما خیلی بد است! شما، آمار بگیرید، ما همین مولانا را در نظر بگیریم، مولانا، واقعا" دل زنده بوده!

چقدر ما به او زنده هستیم؟، چقدر کارهای ما مطابق با آموزش های اوست؟

هشتصد سال است که ما این کتاب را باز نکردیم، ببینیم چه می گوید؟

بقیه بزرگان مان را هم همینطور! اشکال ما همین است!، ما زنده به فرهنگ مان نیستیم! اصلا" نمی شناسیم. با تو او

چوئست؟ او با ما که خیلی بد است، ما اصلا" توجه نکردیم، من با تو اینطوری هستم، هر جور که او با تو باشد، من با

تو آنطوری هستم. برای اینکه بهشت زیر پای مادران است. ضرب المثل است. اینها را از زبان خدا می گوید. بهشت زیر

پای مادران است یعنی چه؟

توضیح می دهد:

مادر و بابا و اصل خلق اوست

ای خُئک آنکس که داند دل ز پوست

می بینید که چه خدا بگوئیم، چه انسانی که به خدا زنده شده، الآن توی این تن، زندگی می کند، می گوید: " مادر و بابا و

اصل خلق، اوست ". کیست؟

خدای زنده. کسی ست که دل اش تماما" در اختیار خداست. خوشا بحال کسی که " دل " را از پوست، تشخیص دهد.

یعنی بداند دل چیست و من ذهنی چیست؟

من ذهنی را " دل "، نداند.

تو بگویی نَک دل آوردم به تو

گویدت پُرسست ازین دلها قُتو

قُتو به زبان ترکی یعنی قوطی. منظور این جهان است. تو می گویی من دل آوردم! خدا می گوید: " برو دنبال کارت "

ازین دل ها که من ذهنی دلش است، قُتوی ما پُر است!

آن دلی آور که قطب عالم اوست

جانِ جانِ جانِ آدم اوست

تو آن دلی را بیاور که قطب عالم است. جانِ جانِ جانِ جانِ یعنی جانِ اصلی انسان، اوست. می بینید که مولانا واقعا"

معتقد است که یک انسان کامل یک دلی که از ذهن زاینده شده و ریشه بی نهایت پیدا کرده و به زندگی زنده ست در این

لحظه، اسمش را قطب عالم می گذارد. نشان می دهد که یک چنین انسان هایی هستند که با تشعشع عشقی و با خردشان



این، به اصطلاح هنوز مردم پُر حرص و ولع را که بخاطر پول همدیگر را می کُشند و مثل گرگ می دَرند، هنوز نگه داشته. واقعا" هم آموزشی که ما از این بزرگان گرفته ایم، ما را رهبری می کنند. اگر اینها نبودند، ما چه می شدیم! با وجود همه این آموزش ها و خردها، ببینید ما چه جوری به جان هم افتاده ایم، ما هنوز دردهایمان را نمی شناسیم، در همین خاورمیانه مقدار زیادی درد زندگی می کند، هر سی، چهل سال یک بار، موج درد می آید یکدفعه همه دردمند و دردناک می شوند و درد ایجاد می کنند. طبق قانون جذب، عموم شروع می کنند به درد ایجاد کردن. آنقدر درد ایجاد می کنند، تا به اندازه کافی درد می خورند، غذا می خورند، گاه می خورند، تا یواش یواش، ...

تا کی باید بفهمیم که درد را من ذهنی ایجاد می کند. ما باید موج دردِ جمعی را ببینیم. باید بشناسیم، باید بکشیم عقب نگاه کنیم، باید بفهمیم که درد را دیو، بوجود می آورد، شیطان بوجود می آورد. درد را خدا بوجود نمی آورد، درد را قطبِ عالم بوجود نمی آورد. قطبِ عالم آرامش بوجود می آورد، عشق می آورد، تمام این دردها، باید بوسیله عشق، شفا پیدا کند، یعنی مدام باید موج عشق و رحمت از طریق انسان های کامل بیاید تا درد را شفا دهد.

درد مثل ترس، مثل اضطراب، قهر، مثل انتقامجویی، همه اینها درد است و وقتی موج اش می آید، یک ناحیه را می گیرد. ما باید هشیار باشیم. ما باید هشیار باشیم بطور جمعی، درد ایجاد نکنیم. ما در معرض درد ایجاد کردن هستیم. میل داریم درد ایجاد کنیم، ما عادت کردیم درد بخوریم.

در سطح فردی، غصه می خوریم. در سطح خانوادگی، درد ایجاد می کنیم. در سطح جامعه به هم تجاوز می کنیم و یاجوج، مأجوج جان هم می اُفتند و اذیت می کنند.

خدا سدِ اسکندری را درست کرده، که ما با این کارها نتوانیم وارد فضای یکتایی شویم. باید مواظب خودمان باشیم. در سطح کشوری، در سطح ناحیه ای می توانیم درد ایجاد کنیم و حد و حساب ندارد.

امروز مولانا توضیح داد که چرا این دردها ایجاد شده. گفته: " این هُدهُد کجاست؟، اگر عذری نیآورد که موجه باشد، من خودم او را می کُشم و عذابش می کنم. برای چه عذابش می کنم؟

تا بفهمد که باید حاضر باشد. اینجا می گوید که: " من دلِ تو را می خواهم "

هیچ کدام از ما حاضر نیستیم دل مان را در اختیار زندگی قرار دهیم!

از برای آن دلِ پُر نور و پُر

هست آن سلطان دلها منتظر

برای آن دلِ پُر نور، پُر یعنی نیکی و پُر برکت است که خدا منتظر است. سلطان دل ها، یعنی خدا.

پس، مشخص شد که خدا منتظر چیست.

اجازه بدهید، بقیه قصه را هفته دیگر برایتان خواهم خواند. \*

